

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زنگ امیدی که دوباره به صدا در آمد

رمان نوجوان

نویسنده: بتول میرزائی

سرشناسه: میرزائی، بتول، ۱۳۶۳ -

Mirzaei, Batool, 1984-

عنوان و نام پدیدآور: **زنگ امید که دوباره به صدا درآمد: رمان نوجوان**/ نویسنده بتول میرزائی؛ [به سفارش] اداره کل حفظ

آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و مقاومت استان ایلام.

مشخصات نشر: ایلام: گنج‌سرا ۱۴۰۵.

مشخصات ظاهری: ۱۵۷ ص.:: قطع ۲۰/۵ * ۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۳۵۵-۴۶-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: رمان نوجوان

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵

موضوع: Young adult fiction, Persian -- 21st century

موضوع: شاگردان -- ایران -- میناب

موضوع: Students -- Iran -- Minab

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و مقاومت. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و

مقاومت استان ایلام

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۶۱

رده‌بندی دیویی: ۸۳۷/۶۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۵۰۳۵۲۴



نشر گنج‌سرا



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و مقاومت
استان ایلام

زنگ امیدی که دوباره به صدا درآمد

رمان نوجوان

نویسنده: بتول میرزائی

طراح جلد: مهین ملکی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۵

ناشر: گنج‌سرا

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

مرکز پخش: ایلام، میدان دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و مقاومت

دورنگار ۳۲۲۳۳۴۴ تلفن ۰۸۴-۳۲۲۲۰۴۹۴

قیمت: ۳۱۴۰۰۰ ریال

تقدیم به:

همه کودکانی که حتی در سخت‌ترین روزها لبخند را از یاد نمی‌برند و به
دانش‌آموزان مدرسه شجره طیبه میناب که داستان‌شان، داستان امید و ایستادگی
است.

سخن نویسنده

جنگ تحمیلی هشت ساله، جنگ تحمیلی دوازده روزه و جنگ تحمیلی چهل روزه یا سوم، سه جنگی است که از سوی جبهه استکبار بر ایران تحمیل شد. جنگ تحمیلی سوم در ۹ اسفند ۱۴۰۵ شروع شد که در طی آن اماکن نظامی، آموزشی و... بمباران شدند اما بمباران مدرسه ابتدایی شجره طیبه میناب در ۹ اسفند ۱۴۰۴ به یکی از غم‌انگیزترین اخبار در کشور تبدیل شد.

بیش از یک‌صد کودک مینابی آن روز در آتش جنگ متجاوزانه آمریکا و اسرائیل سوختند و تکه‌تکه شدند و تعداد زیادی هنوز زخم‌های آن روز را بر تن کوچکشان به یادگار دارند؛ یک یادگاری تلخ و ترسناک. علی‌رغم تأسف‌برانگیز بودن این حادثه و تخریب ساختمان این مدرسه اما هر مدرسه‌ای فقط مجموعه‌ای از کلاس‌ها و دیوارها نیست. مدرسه جایی است که خاطره‌ها در آن شکل می‌گیرند؛ جایی که دوستی‌ها آغاز می‌شوند و رؤیاها آرام‌آرام بزرگ می‌شوند.

گاهی حادثه‌ای می‌آید و همه چیز را برای مدتی متوقف می‌کند. اما آنچه باقی می‌ماند، دل‌هایی است که هنوز به فردا ایمان دارند.

این کتاب تلاشی است برای یادآوری همان ایمان؛ ایمانی که در نگاه کودکان، در صدای خنده‌هایشان و در امیدی که در دلشان جریان دارد دیده می‌شود.

اگر در میان این صفحه‌ها، لحظه‌ای صدای خنده‌ای شنیدید یا نوری از امید احساس کردید، این کتاب به هدف خود رسیده است.

شهر میناب، با آسمان گرم و نخل‌های بلندش، سال‌ها شاهد همین روزهای ساده بوده است. در میان کوچه‌ها و خانه‌ها، مدرسه‌ای بود که هر صبح، با صدای زنگش جان می‌گرفت؛ مدرسه‌ای به نام «شجره طیبه». جایی که بچه‌ها نه فقط درس خواندن، بلکه دوستی، امید و ایستادن را یاد می‌گرفتند.

اما گاهی زندگی، صفحه‌ای تازه باز می‌کند؛ صفحه‌ای که پر از آزمون‌های سخت است. در چنین لحظه‌هایی، انسان‌ها باید یاد بگیرند چگونه از میان ترس و اندوه عبور کنند و دوباره به نور برسند.

این کتاب، داستان همان عبور است. داستان کودکانی که با قلب‌های کوچک اما امیدی بزرگ، از روزهای دشوار گذشتند و فهمیدند که مدرسه فقط یک ساختمان نیست؛ مدرسه جایی است که دل‌ها کنار هم می‌مانند، حتی اگر دیوارها فرو بریزند.

این کتاب درباره‌ی اندوه نیست، هرچند اندوه را می‌شناسد. درباره‌ی ترس نیست، هرچند از ترس عبور می‌کند.

این کتاب درباره‌ی امید است؛ امیدی که مثل درختی ریشه‌دار، حتی پس از سخت‌ترین طوفان‌ها هم دوباره سبز می‌شود. این کتاب که برگرفته از حادثه‌ی بمباران مدرسه‌ی شجره‌ی طیبه در میناب به وسیله‌ی دشمن آمریکایی- صهیونی

است به صورت کاملاً تخیلی است چون قرار است امید را دوباره در دل مردم میناب بکارد. از آن مدرسه تعدادی زنده ماندند که در این کتاب شرح حال پنج نفر از آنها به صورت تخیلی آمده است.

باشد که هر خواننده‌ای، در میان صفحه‌های این داستان، صدای همان زنگی را بشنود که در دل‌ها به صدا درمی‌آید؛ زنگی که می‌گوید زندگی، همیشه راهی برای ادامه دادن پیدا می‌کند.

سپیده هنوز کامل نرده بود که از پشت پنجره‌های نیمه‌باز خانه‌ها، نسیمی نرم بر کوچه‌های خاکی میناب خزید. باد، مثل دستی خاطره‌گو، برگ‌های نخل‌های چسبیده به دیوار خانه‌ها را تکان می‌داد؛ انگار می‌خواست چیزی بگوید، چیزی که کسی نمی‌فهمید اما همه حسش می‌کردند.

در خانه زهرا کمالی، مادرش سارا آرام از رختخواب بلند شد. هنوز چای دم نکرده بود که زهرا با موهای ژولیده از اتاق بیرون آمد.

«مامان، امروز موهامو قشنگ‌تر بباف، می‌خوام نقاشیمو ببرم نشون خانم معلم بدم.»

سارا لبخند زد. در آینه کوچک کنار سماور، نور صبحگاهی پخش شد. سارا گفت: «قربون دختر هنرمندم. بیا بشین، این دفعه پنج تا گیسو می‌بافم، مثل پنج تا ستاره.»

زهرا چشم‌هایش را بست و با تکان‌های ملایم دست‌های مادر آرام شد.
«مامان!»

«جان مامان!»

«اگه یه روز نویسنده شدم، اولین کتابمو به تو تقدیم می‌کنم.»

سارا مکث کرد. انگار چیزی در گلویش گیر کرد.

«آرزوی مادرت همینه دخترم؛ همین.»

در همان ساعت در خانه مهیار بیرامی، پدرش کامران داشت تلاش می‌کرد بند کفش‌ها را با عجله ببندد. مهیار بادبادک آبی‌اش را در دست گرفته بود.

«بابا امروز باد خوبه. می‌تونیم عصر بریم پارک؟»

«عصر؟ شاید، ولی اول درس‌هات.»

«باشه، ولی امروز می‌خوام بادبادکم رو ببرم مدرسه به سهیل نشون بدم.»

پدر با خنده‌ای ناتمام گفت: «باشه پسرم. فقط حواست باشه نخ‌هاش گیر نکنه.»

مهیار پرواز نکرده بود اما دلش آنقدر سبک بود که انگار پرواز کرده و گویی بادبادک را هم با خودش بلند کرده است.

در خانه کوچک خانواده فاطمه محمدی، مادرش روبان صورتی جشن الفبا را به لباس سفیدش سنجاق می‌کرد. فاطمه با ذوق می‌چرخید.

«مامان! امروز بهم گفتن تمرین شعر داریم. می‌خواهی بیای نگاه کنی؟»

«کاش می‌تونستم عزیزم؛ ولی قول می‌دم امشب پیام جشن.»

فاطمه لب‌هایش را جمع کرد. «قولِ قول؟»

«قولِ قول.»

در محله دیگری از شهر، رضا رجایی کنار پدرش نشسته بود. هوا هنوز تاریک بود.

پدر قرآن را بست و گفت: «پسرم، امروز حتماً برو پیش معلم بهداشت مدرسه، بگو که درد سینه‌ت بیشتر شده.»

رضا پوزخند زد: «بابا من که چیزیم نیست، شما بهتر هستین؟ گفتی امروز می‌خواهی کمتر کار کنی.»

پدر نگاهش را دزدید. «شاید، شاید امروز...»

در آن سوی شهر، نیایش محبی کنار پنجره ایستاده بود و با دقت به ابرها نگاه می‌کرد.

«مامان؟ امروز بارون میاد.»

«از کجا می‌دونی؟ هوا صافه.»

«حس می‌کنم. امروز چتر صورتی مو بده می‌خوام ببرم.»

مادر خندید و گفت: «باشه شاعر کوچولو، ببر.»
 خانه‌ها یکی‌یکی بیدار می‌شدند. بوی نان داغ، بوی چای، بوی صلح آرام
 صبح.

حوالی ساعت هفت، مینی‌بوس‌ها در کوچه‌ها توقف کردند. صدای
 خنده‌های کودکان، مثل ریختن تکه‌های نور روی سنگفرش، پیچید. هر
 کودک تکه‌ای از زندگی را در کیف خود داشت: یک نقاشی، یک بادبادک،
 یک چتر، یک دفتر، یک آرزو.

در مسیر مدرسه، زهرا سرش را به شیشه چسباند.

«مامان، چرا باد امروز آرومه؟»

«چون شاید چیزی برای گفتن داره.»

زنگ اول هنوز شروع نشده بود. حیاط مدرسه شجره طیبه پر بود از موج
 خنده‌هایی که در هوا می‌دوید و مثل گنجشک‌های کوچک روی شاخه‌های
 نخل می‌نشست. آفتاب تازه از پشت پشت‌بام‌ها بالا آمده بود، اما هنوز
 روشنایی کامل نداشت؛ انگار خورشید هم مثل والدین، با دل‌نگرانی نیمه‌بیدار
 شده بود.

هانیه حیدری، با پیراهن آبی و گیسوان دوطرفه، کنار فاطمه ایستاده بود.
 کیفش را روی سینه‌اش فشار می‌داد.

«فاطمه، امروز مامانم قول داده عصر باهام بستنی بخوره.»

فاطمه خندید: «ای وای هانیه، تو که هر روز به قول جدید می گیری!»

«خب من تنها دخترشم. ولی نمی دونم چرا امروز دلم خواست بهش بگم

زودتر بیاد دنبالم.»

همان جا نزدیک دیوار جنوبی، حسین، قصه نویس مدرسه، آرام دفتر سبزرنگش را ورق می زد. «جلد اول داستان هایم»، عنوانی که خودش برایش انتخاب کرده بود. کنار او مبین سرابی ایستاده بود و کتاب جغرافیا را زیر بغل داشت.

حسین بی آن که چشم از صفحه بردارد گفت:

«می دونی مبین؟ یه روز می خوام این دفتر رو چاپ کنم. بذار اولین قصه م دوباره یه قهرمان باشه.»

مبین لبخند زد: «قهرمان واقعی؟ یا خیالی؟»

«حقیقی؛ ولی شاید بعدها خیالی به نظر بیاد.»

مبین آهسته گفت: «اگه چاپ کردی، نقشه جهان رو اولش بذار. هر قهرمانی باید بدونه کجای دنیا وایساده.»

کمی دورتر، نیایش محبی با چتر صورتی اش قدم قدم روی آجرهای حیاط می رفت، گویی داشت با زمین شعر می گفت.

زها که نزدیک شد، پرسید:

«نیایش چرا چتر آوردی؟ هوا که آفتابیه!»

نیایش گفت: «حس می‌کنم بارون میاد و بارون امروز فرق داره، نمی‌دونم چرا.»

زهرا لب‌هایش را جمع کرد. «تو همیشه حس‌هات درست در میاد. ولی امروز نه، هوا خشک.»

در کلاس پنجم، معلم، خانم فرهادی روی صندلی نشست و دفتر حضور و غیاب را باز کرد.

«مهیار! بادبادک رو چرا آوردی؟»

مهیار لب‌هایش را باد کرد: «خانم اجازه، فقط آوردم نشون بدم. نمی‌برمش بیرون.»

چشم‌های معلم نرم شد. «باشه؛ ولی زنگ ورزش.»

مهیار با چنان غروری سر تکان داد که انگار همین جمله به آرزوهایش بال داده بود.

در دفتر مدرسه پسرانه، آقای ابراهیمی معاون مدرسه داشت با گوشی موبایلش پیام والدین را پاسخ می‌داد.

«نه خانم، بله، ساعت خروج همون دو و ربع، بله، نگران نباشید.»

وقتی گوشی را گذاشت، زیر لب گفت: «عجب صبحیه، یه جوریه.»

باد ملایمی که از لابه‌لای کلاس‌ها رد می‌شد، انگار چیزی را با خود می‌آورد؛ بوی رطوبت خاک؟ بوی هراس؟ یا شاید فقط خیال. اما هیچ‌کس به آن فکر نکرد. بچه‌ها مشغول برنامه‌های کوچک‌شان بودند. رؤیاهایی که در همان روز، در همان ساعت، هنوز کلمه نشده بودند. مهیار آرام به سوی پنجره رفت.

«خانم اجازه؟ امروز آسمون یه جوریه، نگاه کنین.»
خانم فرهادی نگاهی انداخت. آسمان نیمه‌خاکستری بود، اما نه بارانی.
«نگران نباش پسر. اینا ابرهای صبحگاهی‌اند، همیشه هستن.»
در کلاس دیگری، رضا رجایی سرش را روی دفتر علوم گذاشته بود. دوستش پرسید:

«چته؟ باز سینه‌ت درد می‌کنه؟»
رضا لبخند کوچکی زد: «نه، فقط خوابم میاد. بابا امروز گفت شاید کمتر کار کنه، خوشحال شدم.»

دوستش گفت: «ایول، پس عصر می‌تونین برید بازار!»
«شاید، خدا می‌دونه.»

در همین لحظه، زنگ آغاز کلاس‌ها نواخته شد. صدای شاد بچه‌ها با هم گره خورد و هرکدام به سوی اتاقی، نیمکتی، معلمی رفتند؛ به سوی تکه‌ای از دنیا که قرار بود آینده‌شان را شکل دهد.

هیچ کس نمی دانست که آن روز، مدرسه شجره طیبه سه بار خواهد لرزید و هیچ کس نمی دانست که بعضی رؤیاها، گاهی پیش از آن که محقق شوند، تبدیل به داستان می شوند. اما هنوز صبح بود. و هنوز امید، مثل نخ های بادبادک مهیار، در هوا رها.

صدای زنگ اول تازه خاموش شده بود و بچه ها سر کلاس ها نشسته بودند. سکوتی شیرین در راهروها پیچیده بود؛ همان سکوتی که همیشه قبل از شروع درس ها پیدا می شود، مثل لحظه ای که جهان یک نفس می گیرد تا خودش را آماده کند.

در کلاس سوم، فاطمه سادات محمدی با ذوق روی نیمکتش تاب می خورد و برای بار هزارم زیر لب شعر جشن الفبا را مرور می کرد. معلمش لبخند می زد.

«فاطمه، تو از همه بیشتر هیجان داری.»

فاطمه شانه بالا انداخت و گفت: «چون امشب مامانم میاد. هر وقت میاد، همه چیز قشنگ تر می شه.»

در کلاس پنجم، زهرا دفتر نقاشی اش را آرام روی میز گذاشته بود. «خانم اجازه، امروز می خوام نقاشیمو تموم کنم. بعدش می خوام اسمش رو بذارم خانه نور.»

خانم فرهادی لبخندی آرام زد. «باشه عزیزم. تو همیشه چیزهای زیبا می‌کشی.»

در کلاس پسرانه هم مهیار بادبادک آبی‌اش را زیر نیمکت پنهان کرده بود و هر چند لحظه یک‌بار خم می‌شد و نخ‌هایش را مرتب می‌کرد.

دوستش سهیل پچ‌پچ‌کنان گفت: «اگه خانم ببینه، می‌گیره!»
مهیار گفت: «نه امروز حس می‌کنم باد قوی می‌شه. می‌خوام ببرمش رو پشت بوم خونه‌مون.»

«چرا امروز؟»

مهیار شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم.»

در کلاس مبین، معلم در حال توضیح درس «اقلیم‌ها» بود.
«بچه‌ها، بعضی مناطق دنیا هستن که همیشه بارونی‌ان، بعضیا همیشه خشک.»

مبین آرام گفت: «ولی بعضی وقت‌ها، حتی خشک‌ترین جاها هم یه روز عجیب پیدا می‌کنن.»

معلم با لبخند نگاهش کرد. «تو همیشه دنبال روزهای عجیب می‌گردی، نه مبین؟»

«آره چون روزهای معمولی سریع می‌گذرن.»

در بخش دیگری از مدرسه که دخترانه بود در کلاس نیایش، بچه‌ها داشتند مشق‌های روز قبل را نشان می‌دادند. نیایش چتر صورتی‌اش را کنار نیمکت تکیه داده بود.

معلم پرسید: «نیایش جان، چتر آوردی چرا؟»

«برای اینکه امروز قراره آسمون بباره.»

معلم خندید. «سکوت هم خوبه گاهی.»

نیایش آرام گفت: «بعضی وقت‌ها نه»

در همان لحظه، اولین لرزش از دوردست آمد. آن قدر خفیف که فقط لیوان آب کنار دست معاون مدرسه کمی تکان خورد.

او سرش را بلند کرد.

«این چی بود؟ کامیون رد شد؟»

ولی خیابان‌ها ساکت بودند. چند ثانیه بعد، صدای نامحسوسی در هوا لرزید. مثل ناله‌ای کوتاه. در کلاس‌ها، بعضی بچه‌ها سرشان را بالا آوردند.

زهره به دوستش آرام گفت: «شنیدی؟»

«نه چی؟»

«یه صدا، مثل بادِ سنگین.»

هانیه دفترش را بست و گفت: «فاطمه، شکم تو هم درد گرفت؟ من یه دفعه حس کردم تو دلم خالی شد.»

در دفتر معلمان، خانم فرهادی در آستانه در ایستاده بود.

«خدای من این چه صدایی بود.»

سکوتی سنگین مثل پرده‌ای ضخیم روی راهرو افتاد. سکوتی که هیچ وقت در مدرسه‌های ابتدایی پیدا نمی‌شود؛ جایی که همیشه صدای قدم‌ها، ورق‌ها، مدادها، و خنده‌ها حضور دارند.

و بعد موج اول رسید. نه صدایی داشت، نه تصویری. فقط هوایی که ناگهان تکان خورد. شیشه‌های پنجره‌ها در قابشان لرزیدند. چراغ سقف اندکی تاب خورد. چند کتاب از لبه میز سقوط کردند. بچه‌ها ترسیدند. اما معلم‌ها سعی کردند عادی جلوه دهند. خانم فرهادی گفت: «آروم باشید. فقط یک لرزش بوده، شاید از کارگاه‌های اطراف. همه سر جاشون.»

اما دل‌ها آرام نشد. در ساختمان مدرسه پسرانه، مهیار زیر لب گفت: «خانم، اجازه؟ من؟»

کارش نیمه‌تمام ماند چون موج دوم آمد. این یکی خشن‌تر. دیوارها مثل نفسی عمیق تکان خوردند. صدای خفیف ترک‌خوردن از گوشه سقف به گوش رسید. بچه‌ها جیغ کوتاهی کشیدند. معلم‌ها با صدای بلند همه را آرام کردند.

«سر جای‌تان! تکان نخورید!»

مبین با چشم‌های گرد به پنجره خیره مانده بود.

«خانم، این عادی نیست.»

در اطراف دو ساختمان پسرانه و دخترانه هر دانش‌آموز حال متفاوتی داشت اما وجه اشتراک همه ترس از چیزی بود که نمی‌دانستند چیست. نیایش چترش را محکم گرفت. هانیه دست فاطمه را چسبید. فاطمه اشک در چشم‌هایش جمع شد اما سعی کرد گریه نکند.

رضا زیر لب گفت: «خدایا، بابا»

در دفتر مدرسه پسرانه، آقای ابراهیمی دوید تا زنگ خطر را فعال کند، اما قبل از اینکه دستش به آن برسد. موج سوم آمد.

و این بار صدا داشت. صدایی که انگار آسمان پاره شود. صدایی که نمی‌شود در هیچ دفتر انشا نوشت.

صدایی که در هیچ گوشه دنیا نباید در کنار صدای مداد و کتاب شنیده شود. از شیشه‌ها نوری تند گذشت.

بچه‌ها جیغ زدند. معلم‌ها روی آن‌ها خم شدند. زمین لرزید. هوا سنگین شد. و آسمان، همان آسمانی که نیایش گفته بود «بارونیه»، ناگهان با نوری که هیچ معنایی برای یک مدرسه ابتدایی نداشت، پر شد. در لحظه آخر، پیش از خاموشی، هرکدام چیزی گفتند یا فکر کردند:

زهر: «مامان، نقاشیم!»

مهیار: «بادبادکم ...»

فاطمه: «جشن، الفبا...»

هانی: «مامانم...»

مبین: «دنیا... عجیبه...»

نیایش: «بارون... ولی این... بارون نیست...»

رضا: «بابا، امروز قرار بود... زودتر...»

و سپس... سکوت. سکوتی که نه شبیه سکوت قبل از زنگ بود، نه شبیه سکوت شب‌ها.

سکوتی که فقط در لحظه‌هایی می‌افتد که دنیا برای چند ثانیه یادش می‌رود باید بچرخد. سکوتی که یک فصل از یک رمان را برای همیشه عوض کرد. در خانه فاطمه، مادرش هنوز کنار در ایستاده بود و به شیشه‌های بخارگرفته نگاه می‌کرد. نمی‌دانست دلش چرا این قدر بی‌قرار است. در دل گفت: «امروز جشن الفباست... چرا این قدر قلبم تندتر می‌زنه؟»

دست برد تا گوشی‌اش را بردارد و به مدرسه زنگ بزند و فقط همین را بپرسد که «جشن دقیقاً کی شروع می‌شه؟» اما با خودش گفت این اضطراب بی‌دلیل فقط نشانه دل‌تنگی بیش از حد یک مادر است.

ساعت نزدیک یازده صبح بود تنها دو دقیقه مانده بود تا آن لرزش‌های عجیب شروع شود.

در همان زمان، پدر مبین که نانوا بود داشت به دستگاہی نگاه می‌کرد که خمیر را ورز می‌داد. همسرش که کمکی‌اش بود در نانوا گفت: «امروز زودتر بریم دنبالش؟ گفته بود می‌خواد یه چیزی نشونمون بده.»

پدر مبین با لبخند گفت: «باشه، زود میریم، پسر باهوشیه. همیشه یه فکر تازه داره.»

هیچ‌کدام نمی‌دانستند «ایدهٔ تازه» مبین قرار بود شعری باشد که در دفترش نوشته بود:

«بعضی روزها ... آسمان یک‌جوری نگاهت می‌کند ... انگار چیزی پنهان کرده.»

در تمام خانه‌های اطراف مدرسه، زمان به‌نرمی و آرامی می‌گذشت. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد قرار است فقط چند دقیقه بعد، همین دقایق عادی و آرام، برای همیشه در ذهن‌ها یخ بزنند.

در خانهٔ نیایش، مادرش که تازه چادر از سر برداشته بود، گفت:

«امروز هوا خوبه. چه روز قشنگی می‌شه.»

اما نیایش قبل از رفتن، وقتی چتر صورتی‌اش را برداشت، گفته بود: «مامان ... نمی‌دونم چرا ... ولی حس می‌کنم باید ببرمش.»

مادرش خندیده بود.

«باشه دخترم. فقط جاش نذار.»

هیچ کس نمی دانست که چتر صورتی نیایش، چند ساعت بعد قرار بود گوشه‌ای از خاطره‌ یک شهر شود.

در مدرسه، کلاس‌ها آرام آرام در سکوتی مرموز فرو می رفتند. معلم‌ها سعی می کردند طبیعی درس بدهند، بچه‌ها سعی می کردند تمرکز کنند، اما چیزی در هوای مدرسه تغییر کرده بود. حتی پرنده‌هایی که همیشه روی درختان کنار حیاط می نشستند، کمی بی قرار بودند. در دفتر مدرسه پسرانه، آقای ابراهیمی داشت فرم‌ها را مرتب می کرد که لیوان آب کمی لرزید.

او اول فکر کرد خیالاتی شده، اما نه، لرزش دوم آن قدر واضح بود که نگاهش را نگران کرد.

در کلاس‌ها، نگاه‌ها پراکنده شد و درست در لحظه‌ای که همه فکر کردند شاید این فقط یک لرزش ساده و گذراست، هوای مدرسه برای چند ثانیه سکوت کرد. سکوتی غیرطبیعی، سنگین، عجیب. مثل قبل از یک فریاد. مثل قبل از یک شکستن بزرگ. مثل کشیدن نفس آخر پیش از یک حادثه.

در آن ثانیه‌های ساکن همان چند ثانیه‌ای که در تمام روایت‌هایی که بعداً گفته شد، هیچ کس نتوانست دقیق توصیفش کند بچه‌ها فقط حس کردند جهان دارد مکث می کند. در هر کلاسی یک اتفاق افتاد. فاطمه دست روی سینه‌اش گذاشت. نیایش چترش را نزدیک تر کشید. مبین به پنجره چشم دوخت.

مهیار آرام گفت: «خانم، یه صدا میادا!»
و درست پیش از آنکه حرفش تمام شود موج اول رسید. و جهانِ مدرسه
شجره طویه، به آرامی ترک برداشت.

هوای مدرسه پس از موج اول شبیه هوایی بود که میان دو ضربان قلب گیر
کرده باشد؛ نه آرام بود، نه آشفته؛ چیزی بین این دو.
در کلاس پنجم، زهرا دفتر نقاشی اش را روی میز فشرد. خطوط نقاشی اش
کمی لرزیده بود. دوستش رها پرسید: «زهرا چی شد؟ ترسیدی؟»
زهرا لب هایش را گزید.

«نه ... فقط ... این صدا ... شبیه صدای باد نیست.»
خانم فرهادی که سعی داشت لبخندی ساختگی بزند گفت:
«بچه ها، نترسید. احتمالاً از کارگاه های نزدیکه. ادامه می دیم، بیاید صفحه
۴۵.»

اما وقتی ورق زد، دست خودش هم کمی لرزید. در کلاس سوم، فاطمه
نفس نفس می زد. «خانم اجازه؟ من می خوام پیام پیش شما.»
معلم با نگرانی خم شد:

«چیزی نیست عزیزم. فقط چند لحظه آروم باش.»
اما می دید که چشمان فاطمه دنبال چیزی می گردند؛ دنبال پناه.

مهیار اما در کلاس خودش آرام نبود. چون او چیزی شنیده بود؛ صدایی خیلی خفیف، خیلی دور، صدایی شبیه ضربه‌ای در آسمان. گفت: «خانم، اجازه، می‌شه پنجره رو باز کنین؟ می‌خوام فقط یک لحظه هوا رو ببینم.» معلم جدی شد.

«نه مهیار، همه سر جاشون می‌مونن. این یک قانونِ امنیتی.» مهیار آرام زمزمه کرد: «اما یه چیزی داره میاد.» در کلاس دیگری، معلم داشت سعی می‌کرد بچه‌ها را با خواندن مشق‌ها سرگرم کند.

«خب نیایش جمله‌ای که نوشتی چی بود؟» نیایش نمی‌توانست بخواند. گفت: «خانم، وقتی سکوت زیادی می‌شه یعنی یه چیزی پشتشه.» معلم مکث کرد.

«این حرف رو از کجا آوردی؟» چشم‌های نیایش به نقطه‌ای روی سقف خیره شد. «از آسمون.»

در دفتر مدرسه، آقای ابراهیمی بی‌قرار شد. بار دیگر سمت پنجره رفت. هوای بیرون معمولی بود اما نه کاملاً.

شاید فقط یک احساس بود، اما هوا انگار یک جور سنگینی عجیبی داشت؛ مثل قبل از یک طوفان که هنوز ابرهایش پیدا نشده‌اند. چند لحظه قبل از موج دوم، همه چیز به شکل غیرقابل توضیحی کند شد. مثل اینکه زمان از روی پاشنه لیز بخورد.

در کلاس پسرانه، بچه‌ها سرگرم نوشتن بودند که ناگهان صدای خش خش تند دیوار آمد. مبین گفت: «گوش کنین! دیوار... داره...» و درست همان لحظه موج دوم رسید. صدایش کمی واضح‌تر بود. دیوارها لرزیدند. پنجره‌ها صدا دادند. چند کتاب روی زمین افتادند. سایه لوله کولر روی سقف لرزید.

معلم فریاد زد:

«بچه‌ها! سر جاتون بشینید! هیچ‌کس تکان نخوره!»

اما دل‌ها آرام نمی‌گرفت. چهره معلمان رنگ پریده بود. آقای ابراهیمی دوید سمت زنگ خطر؛ اما نمی‌دانست موج سوم، دیگر قرار نبود مثل دو موج قبلی باشد.

و درست در فاصله‌ای کمتر از چند ثانیه، درست در زمانی که هیچ‌کس حتی فرصت نکرد سؤال بپرسد.

هوا تار شد. نه از سایه، نه از ابر. از چیزی عمیق‌تر و درست پیش از اینکه همه چیز فروپاشد نور آمد. نوری که نبود باید در چارچوب یک مدرسه

ابتدایی باشد. نوری که هیچ وقت نباید کنار نقاشی های بچه ها دیده می شد. نوری که قرار بود آغاز سکوتی باشد که یک شهر را شکست.

همه چیز از لحظه ای آغاز شد که نور به پنجره ها برخورد کرد. هیچ کس نتوانست بعداً توضیح دهد که آن نور چه شکلی بود؛ سفید بود؟ زرد بود؟ آبی بود؟ بچه ها فقط گفتند «تند بود»، «داغ بود»، «وحشتناک روشن بود» و ...

معلم ها گفتند «مثل برق نبود»، «مثل صاعقه نبود»، «مثل هیچ چیزی نبود». در کلاس ها، قبل از آنکه صدا برسد، دنیا مثل یک عکس در قاب ثابت ماند.

لحظه توقف، زهرا با چشمان باز به دفتر نقاشی اش خیره مانده بود. سایه مدادش روی کاغذ کش آمد، انگار زمان کش آمده باشد. او تنها توانست زمزمه کند:

«مامان!»

در کلاس دیگر فاطمه با یک دست قسمتی از مانتویش را میان مشتش مچاله کرده بود و با دست دیگر لبه میز را. اشک ها سریع تر از پلک هایش به پایین می ریختند.

نیایش چتر صورتی‌اش را باز نکرد، فقط آن را آرام روی پاهایش گذاشت، مثل یک سپر کوچک. نفسش بریده بریده شد.

«این... سکوت... خطر...»

در کلاس دیگر مبین سرش را بلند کرد، زل زد به نور و در آخرین ثانیه گفت:

«خانم، ببخشید، امروز درس رو کامل نفهمیدم.»

معلمش نتوانست جواب بدهد. موج سوم رسید. و برخلاف دو موج اول، این یکی صدا داشت. صدای شکستن یک جهان کوچک. صدای فروپاشیدن چیزهایی که نباید در کنار اسم «مدرسه» بیایند. از بیرون، دیوارهای سمت شرقی لرزیدند، شیشه‌ها یک‌جا خرد شدند، دقیقه‌ای کافی بود تا راهروها پر از گرد سفید شوند.

در دفتر، آقای ابراهیمی دستش را به زنگ رسانده بود اما موج انفجار او را پرت کرد. زنگ هرگز فشرده نشد.

در کلاس‌های پسرانه و دخترانه، معلم‌ها خودشان را سپر کودکان کردند. خانم فرهادی با تمام نیرو روی زهرا خم شد. خانم نیک‌سیرت فاطمه را در آغوش گرفت و گفت: «چیزی همیشه عزیزم، چیزی نمی‌شه.»

اما دنیا داشت تکه‌تکه می‌شد. نور و صدا، باهم. و بعد همه‌چیز پر شد از گرد سفید، غبار، جیغ‌هایی که نیمه‌کاره ماندند، و صدای اشیایی که سقوط می‌کردند.

چند ثانیه بعد اگر کسی بیرون مدرسه بود، فکر می‌کرد زلزله آمده. یا اینکه ساختمان یکباره فرو ریخته. اما این هیچ شباهتی به زلزله نداشت. این «صدا» با چیزی همراه بود که توی استخوان‌ها می‌نشست. یک موج خفه، سنگین، شبیه فریادی که از خیلی دور رسیده باشد. کلاس‌ها تار شدند، سقف‌ها تاب برداشتند، دیوارها شکاف خوردند. بچه‌ها صدا زدند:

«خانم! خانم!»

«مامانم!»

«آقا معلم!»

«کمک!»

اما صداها در گرد سفید گم می‌شد. چند دیوار فرو ریخت. پنجره‌ها از قابشان جدا شدند. سقف راهروی (ب) پایین آمد. بخاری کلاس سوم سقوط کرد. و همه‌چیز در هم پیچید.

بیرون مدرسه؛ دقیقاً همان لحظه، مادر زهرا که ظرف می‌شست، ناگهان احساس کرد زمین زیر پاهایش خالی شد.

لیوان از دستش افتاد و شکست. به سمت در دوید اما نمی دانست چرا. فقط دوید. پدر مهیار از روی موتور پایین پرید. هوا پر از گرد خاکستری بود. پاهایش سست شد. فریاد زد:

«مهیار!»

مادر فاطمه چادرش را گرفت و بی نفس سمت مدرسه دوید. هیچ چیز به یادش نمی آمد جز یک جمله در ذهنش:

«فاطمه امروز جشن داره، من باید اونجا باشم.»

پدر مبین ناوایی را رها کرد و دوید. نان ها روی میز ماندند. خمیر نیمه کاره ماند. همه چیز ماند. و دنیا، بی رحمانه، در حال فرو ریختن بود.

داخل مدرسه چند ثانیه پس از ضربه، غبار غلیظ تر شد. هیچ کس نمی دانست چند ثانیه گذشته.

فقط سقوط پشت سقوط ...

و بعد سکوت. سکوتی غیر قابل تحمل. نه صدای زنگ. نه صدای معلم. نه صدای بچه ها. فقط صدای خفه آوار که روی زمین می ریزد.

مهیار میان گرد سفید سرفه کرد.

«خانم! خانم!»

در کلاس دیگر، زیر آوار زهرا نمی توانست نفس بکشد. نور از جایی میان تخته و میزها می تابید، اما همه چیز شکسته بود. او دست روی دفترش

گذاشت، انگار هنوز می‌توانست نقاشی‌اش را نجات دهد. اشک‌هایش با گرد

سفید قاطی شد و روی صفحه افتاد. «مامان! کجایی؟»

فاطمه زیر آغوش معلمش گیر کرده بود.

صدای ضعیف معلم می‌گفت:

«نترس، هنوز...»

نیایش نم‌اشک را از روی گونه‌اش پاک نکرد. چتر صورتی‌اش کنارش

افتاده بود. گفت:

«خانم! خیلی تاریکه.»

معلم با زخمی روی پیشانی گفت:

«آرام، فقط، آرام...»

و در کلاس دیگر مبین نفس‌نفس می‌زد، دستش زیر چیزی گیر کرده بود.

با سختی گفت:

«خانم... من... هنوز... هستم...»

اما جواب معلم نیامد. بیرون مدرسه، مردی فریاد زد:

«بچه‌ها اونجان! کمک کنین!»

«سریع! آواربرداری!»

«آمبولانس کجاست؟»

مادرها و پدرها خودشان را به مدرسه رساندند. چادرها خاکی شد. دست‌ها برید. پاها زخمی شد.

صدای پدر مهیار می‌آمد:

«مهیار! جواب بده پسرم!»

آن طرف‌تر صدای مادر فاطمه هم شنیده می‌شد:

«فاطمه! نترس، مامانی اینجاس!»

اما گردِ سفید - خاکستری هنوز اجازه نمی‌داد چیزی دیده شود. وقتی غبار کمی کنار رفت، اولین صحنه‌ای که امدادگران دیدند، نیمکت‌هایی بود که خرد شده بودند. کیف‌هایی که هر کدام جایی افتاده بودند، کتاب‌هایی که پاره و پخش شده بودند و دفتر نقاشی زهرا که رویش نوشته بود:

«خانه نور»

و شهر میناب، درست در ساعت ۱۱ صبح، وارد روزی شد که برای همیشه روی تقویمش ماند. روزِ زنگِ آخری که هرگز تمام نشد.

هوا بوی خاکِ نم‌کشیده داشت، اما بارانی نباریده بود. این بو از آوار می‌آمد، از گچ‌های پودر شده، از دیوارهایی که به جای ایستادن، خم شده بودند و نشسته بودند روی زمین.

صدای فریادها، گریه‌ها، صدای دویدن مردم، و صدای سرفه‌های عمیق همه مثل تکه‌های شکسته موسیقی در هوا پخش شده بود. چند دقیقه بیشتر از حادثه نگذشته بود. اما برای پدر و مادرهایی که به سمت مدرسه می‌دویدند، انگار یک دنیا گذشته بود.

سارا - مادر زهرا - کفش‌هایش را حتی کامل نپوشیده بود. فقط پایش را داخلشان فرو کرده بود و با چادر نیمه‌افتاده دویده بود سمت مدرسه. وقتی رسید، چیزی در گلویش گیر کرد.

مدرسه‌ای که همیشه با صدای بچه‌ها می‌خندید حالا پر بود از صدای همهمه و شیون و جیغ مردم. این صدا، بدترین صدایی بود که شنیده بود. چند مرد سعی داشتند در ورودی را کنار بزنند. سارا فریاد زد:

«زهرا!!! زهرا!!!! تو کجایی مامان؟!»

کسی بازویش را گرفت.

«خانم، نرو داخل! خطرناکه! سقف ریزش داره.»

«بذارین برم! دخترم اون توه!»

گریه‌اش شبیه ناله نبود؛ شبیه فریاد جان بود.

کامران بیرامی خودش را پرت کرد داخل حیاط نیمه‌ویران مدرسه. گرد و خاک زیاد بود و او سرفه می‌کرد اما فرقی نداشت. می‌دوید و با دست‌هایش آوار را کنار می‌زد. هر چند قدم یکبار فریاد می‌زد:

«مهیار! جواب بده پسرم!»

صدایش می‌لرزید.

نه از زخم، نه از گرد بلکه از ترس. از ترس عمیقِ یک پدر که می‌داند یک جای دنیا، پسرش به او نیاز دارد.

مردی داد زد:

«آقا از این طرف! کلاس پنجم بیشتر ضربه خورده!»

بیرامی نفس‌زنان دوید. در ذهنش فقط یک تصویر بود:

مهیار با بادبادک آبی. مهیار با چشم‌هایی که همیشه برق می‌زد.

زیر لب گفت:

«به خدا که من باید پیدات کنم.»

مادر فاطمه روی زمین زانو زده بود و دستانش را میان آوار فرو کرده بود.

گریه نمی‌کرد. حتی نفس هم انگار نمی‌کشید.

فقط تکرار می‌کرد:

«فاطمه، مامان، تو جشن داشتی.»

زن دیگری گفت:

«خواهر! بیا عقب، ممکنه آوار...»

مادر فاطمه سرش را بالا آورد. چشمانش از اشک خیس نبود؛ خشک بود و سرخ.

«بذارین دخترمو پیدا کنم.» بعد دستش را فرو کرد زیر تخته‌های چوبی و نیمکت‌های شکسته. ناخن‌هایش می‌شکستند. اما دستش نمی‌لرزید.

دو دقیقه بعد از اولین موج ورود والدین، آژیرها در خیابان پیچید. اول آتش‌نشانی رسید، بعد اورژانس، بعد نیروهای بیشتری از مردم.

آتش‌نشان جوانی فریاد زد:

«همه برید عقب! همه! هر لحظه ممکنه دوباره ریزش کنه!»

اما هیچ‌کس عقب نرفت.

مردی جواب داد:

«بچه‌هامون اونجان! نمیریم عقب!»

آتش‌نشان پرید روی آوار و گفت:

«باشه پس کم‌کمون کنین. ولی هرچی من گفتم، دقیق انجام می‌دین. سریع!»

او به همکارش گفت:

«از کلاس سوم شروع کن! اون‌جا احتمال زنده‌ها بیشتره!»

کسی از میان جمع گفت:

«زهره کلاس پنجم بود!»

«مهیار کلاس چهارم!»

«فاطمه کلاس سوم!»

«نیایش کلاس دوم!»

«مبین کلاس شش!»

آتش نشان با صدای بلند گفت:

«اسم‌ها رو فریاد زنید باعث ترس بقیه می‌شه، فقط کمک کنید آوار رو

طبقه طبقه برداریم!»

اما مردم نمی‌توانستند سکوت کنند.

از هر گوشه صدایی می‌آمد:

«زهرارارار!»

«مبین! پسر!»

«فاطمه!»

«فاطمه!»

«نیایش!»

صدای انسان‌هایی که دنبال قلب‌هایشان می‌گشتند. در دل ویرانه‌ها، زهرا هنوز زنده بود. چشم‌هایش نیمه باز بود اما نمی‌توانست تکان بخورد. گرد سفید روی موهایش نشسته بود. در میان تاریکی، صدای دوری را شنید. صدای مادرش نبود. اما صدایی بود. صدای کسی که می‌گفت:

«یکی اینجا زنده‌س! سریع بیاین! اینجا!»

زهرا خواست جواب بدهد. دهانش را باز کرد. اما فقط سرفه آمد. ذهنش فقط یک تصویر داشت:

خانه نور.

نقاشی‌ای که باید تمام می‌شد.

داخل کلاس چهارم مهیار زیر میز خم شده بود. میز روی او افتاده بود اما هنوز نفس می‌کشید. لب‌هایش خاکی شده بود.

در دلش گفت:

«بابا، من اینجام.»

اما صدایش خیلی ضعیف بود. در تاریکی، بادبادک آبی‌اش کنار دستش گیر کرده بود. با انگشت کوچک لمسش کرد.

«تو باید پرواز کنی.»

داخل کلاس سوم فاطمه نفس‌های کوتاه می‌کشید. دست معلم هنوز دور او بود. اما صدای معلم نمی‌آمد.

فاطمه آهسته گفت:

«خانم؟ شما با منین؟»

کسی جواب نداد. و سکوت، مثل وزنی سنگین‌تر از آوار، روی دلش نشست.

آواربرداری با سرعت وحشتناک اما دقیق شروع شد. دست‌ها، بیل‌ها، ابزارها، صدای شکستن سنگ‌ها، صدای نام‌هایی که مدام صدا زده می‌شدند. آتش‌نشان فریاد زد:

«یه مسیر باز شد! سریع نور بنداز!»

چراغ قوه روی اولین فضای خالی افتاد.

صدا آمد:

«اینجا یه بچه‌س! نفس می‌کشه!»

جمعیت گریه می‌کردند. دست‌ها لرزید. زانو‌ها سست شد.

مادر زهرا روی زمین افتاد.

«خدایا فقط سالم باشه، فقط سالم.»

و روزی که با شادی و نشاط شروع شده بود، حالا تبدیل شده بود به نبردی با ثانیه‌ها. نبرد برای پیدا کردن کودکانی که هنوز چشم‌های‌شان دنبال نور می‌دوید.

باد عصرگاهی شهر «میناب» همیشه بوی دریا می‌آورد، اما آن روز باد، بوی خاک و دود را با خودش می‌کشید؛

بوی ساختمانی که نفشش به شماره افتاده بود. حیاط مدرسه «شجره طیه» حالا شبیه میدان جنگی بود که هیچ‌کس برایش آموزش ندیده بود.

امدادگران، مردم، پدرها، مادرها هرکس کاری پیدا کرده بود: یکی سنگ بلند می کرد، یکی با دست گچ ها را کنار می زد، یکی بچه ای را صدا می زد، یکی دعا می خواند.

نور چراغ قوه ها میان گرد سفید، مثل تکه های کوچک امید می لرزید. نزدیک کلاس پنجم آتش نشان رستگار روی زانو نشست و فریاد زد: «چراغ رو بیارین! این جا یه فضای خالی داریم!» سارا، مادر زهرا، چادرش را جمع کرد و جلو آمد، اما رستگار جلویش را گرفت.

«خانم! خواهش می کنم عقب تر بایستید. این جا خطرناکه.» سارا دست هایش را به هم فشرد، انگار می خواست چیزی را از هم نپاشاند. «فقط... فقط به من بگین صداش رو می شنوین یا نه.» رستگار چند لحظه گوش داد.

صدای سرفه ای ضعیف از زیر تخته ها بلند شد. صدا مثل چیزی بود بین خاک و هوا.

سارا دهانش را با پشت دست گرفت.

«این... این صدای زهراست؟»

رستگار پاسخ نداد؛ اما چراغ قوه اش لرزید.

«باید سریع کار کنیم!»

سه مرد از اهالی کمک کردند. سنگ‌ها را یکی‌یکی برداشتند؛ آرام، بدون اینکه فشار مستقیم به فضای زیرین بدهند.

یکی از مردها گفت:

«یه دست دیده می‌شه، کوچیکه. فکر کنم دختره!»

سارا روی زمین نشست. پاهایش انگار دیگر تحمل وزنش را نداشت.

زیر لب گفت:

«دخترم داره نفس می‌کشه، من می‌دونم.»

پدر مهیار، کنار گروه دوم آواربرداری بود.

چند ثانیه یکبار اسم پسرش را صدا می‌زد، اما آرام، نه فریاد؛

انگار می‌خواست صدا از میان سنگ‌ها عبور کند.

«مهیار... بابا اینجاست... بشنو منو... پسر من...»

امدادگر جوانی که کنارش بود گفت:

«آقا، از اینجا می‌تونیم یه مسیر باریک باز کنیم. ولی باید چند تا تیر رو

محکم نگه داریم که ریزش نکنه.»

کامران بدون مکث گفت:

«بگین چی کار کنم. دست‌هام سالمه.»

امدادگر ابزار داد دستش.

«این چوب رو محکم نگه‌دار تا خودم برم داخل.»

کامران چوب را گرفت و ناگهان صدایی شنید؛ اما خیلی ضعیف.

انگار یک کودک داشت در خواب حرف می زد.

«بابا، من اینجام.»

چوب از دستش افتاد. قلبش یک ضربه محکم زد.

«مهیار؟! مهیار!»

این بار صدا واضح تر شد.

«بابا، بیا، نذار بادبادکم گم بشه.»

کامران روی آوار خم شد و گریست؛ بی صدا. مثل مردی که تازه دوباره متولد شده باشد.

کنار خرابه های کلاس سوم مادر فاطمه همچنان با دستان زخمی کار می کرد.

معلم فاطمه زیر آوار بی هوش بود، اما بازویش هنوز دور دختر حلقه شده بود. یکی از امدادگران فریاد زد:

«این جا یه بزرگسال هست و... صبر کن... بله! یه بچه هم زیر دستشه!»

مادر فاطمه جلو پرید.

«اجازه بدید! بذارین من...»

«خانم! نه! ریزش می کنه!»

اما او گوش نکرد.

انگار صدایی درونش می‌گفت:

«فاطمه ترسیده، فاطمه تنهاست... برو...»

با دستانش خاک را کنار زد. تخته‌ها را تکان داد. سپس چیزی لمس کرد
پارچه لباس فاطمه. دست کوچکش.

خشک، اما گرم.

مادر صدایش شکست:

«فاطمه، مامان، مامانت او مده...»

صدایی آرام، خفه و شکسته از زیر آوار آمد:

«مامان... تاریکه... نترسم؟»

زن دهانش را گذاشت روی همان نقطه خاکی.

«نه مامان جان... من اینجام... نور میارم... همین الان...»

غروب آرام آرام از پشت ساختمان‌ها بالا می‌آمد و نور نارنجی‌اش روی آوار
می‌افتاد. اما کسی غروب را نمی‌دید.

هیچ‌کس آسمان را نگاه نمی‌کرد. چشم‌ها همه در جست‌وجوی شکافی
کوچک، سوراخی باریک، یا تکان خوردن یک سنگ بودند.

امدادگران فریاد زدند:

«فضای خالی بزرگ‌تر شد! چراغ بیشتر بیارین!»

«یه برانکارد آماده کن!»

«سریع! این جا یکی تکنون خورد!»

صدای گریه مادرها در هوا پخش بود، اما میان تمام آن‌ها، صدای نخستین خوشحالی جمع، مثل نور به میدان افتاد.

«یکی رو داریم بیرون میاریم! زنده‌س! نفس داره!»

جمعیت تکان خورد؛ مثل موج.

مثل امیدی که ناگهان قد کشیده باشد. امدادگران زهرا را از فضای کوچک بیرون کشیدند. او نیمه بیهوش بود، در آغوش گرد و غبار، و چشم‌هایش فقط یک ترک کوچک نور را می‌دید.

سارا بالای سرش خم شد.

«مامان... اینجام... دخترم... نفس بکش... خواهش می‌کنم...»

زهرا دهانش باز شد. یک نفس ضعیف کشید. و گفت:

«نقاشیم هنوز تموم نشده...»

سارا اشک ریخت.

«باشه مامان، تمومش می‌کنی، با دستای خودت...»

در سمت دیگر، صدای فریاد مردانه‌ای بلند شد:

«مهیار! پسر! دارن میارنش بیرون!»

و سمت کلاس سوم:

«فاطمه! نفس می‌کشه! سریع دکتر! دکتر!»

سه کودک زنده بیرون آمدند. سه نام. سه امید.

سه چراغ کوچک در دل تاریکی. و مردم گریه کردند؛ نه از غم، بلکه از ترکیبی عجیب از ترس، رهایی، خستگی، و شکر. اما کار هنوز تمام نشده بود. صدای رستگار فضا را برید:

«ساکت بشید! هنوز چند نفر زیر آوارن! باید ادامه بدیم! سریع! وقت نداریم!»

تمام چشم‌ها دوباره به سمت ساختمان نیمه‌نشسته برگشت. نفس‌ها سنگین شد. دست‌ها دوباره مشغول شدند.

زیرا نجات سه کودک فقط آغاز ماجرا بود. و بسیاری از چشم‌ها، هنوز دنبال نور می‌دویدند.

شب، آرام و آهسته روی آوارهای مدرسه «شجره طیبه» افتاد. اما هیچ‌کس به آسمان نگاه نمی‌کرد. چراغ‌قوه‌ها، نور زرد ماشین‌های امدادی، و شعله‌های کوچک چراغ‌های دستی، همه بخشی از صحنه‌ای شده بودند که مردم هرگز فکر نمی‌کردند روزی شاهدش باشند. سه کودک زنده بیرون آمده بودند؛ اما هنوز نام‌هایی باقی بود که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد یادشان را بلند بگوید. کسی فریاد زد:

«سکوت کنید! یه صدا میاد!»

همه سرها هم‌زمان چرخید. نورها روی بخش شمالی آوار متمرکز شد؛ جایی که سقف نیمه‌افتاده سالن اصلی مانده بود. صدای زنده‌ای در تاریکی می‌آمد. آتش‌نشان رستگار گوشش را نزدیک ترکِ باریک دیوار گرفت. اول هیچ نبود. بعد یک تپهٔ کوچک. مثل برخورد انگشت یک کودک به سنگ. رستگار آرام گفت:

«یکی توی این محدوده‌س... خیلی ضعیفه اما هست.»

پدري از میان جمعیت فریاد زد:

«اسم بگو! اسم بگو ببینیم کیه!»

رستگار اخم کرد.

«اسم نمی‌گه... فقط می‌کوبه. یعنی زنده‌س اما توان حرف زدن نداره.»

مادرها اشک‌هایشان را پاک کردند. هر مادر، در دلش امید داشت آن ضربه صدای فرزند خودش باشد.

یک جرثقیل کوچک آوردند اما رستگار مخالفت کرد.

«نه! نه! نه! این منطقه ضعیفه! وزن جرثقیل کل بنا رو می‌ریزه! با دست! فقط

با دست!»

و این یعنی کار بسیار سخت تر می شد. مردم، امدادگران، پدرها، حتی چند نوجوان، همه روی زانو نشستند و با دستان خسته، آوار را دانه به دانه کنار زدند.

زن سالخورده ای از پشت حصار رو به آسمان گفت:

«خدایا، امشب نذار کسی زیر این خاک بمونه...»

در زیر همان دیوار ترک خورده، پسری ده ساله در فضای کوچکی گیر کرده بود. او «بهزاد» بود؛ دانش آموز آرام و کم حرف کلاس ششم. نفس هایش کوتاه می آمد. پاهایش بی حس شده بود.

دستش را به سنگی می کوبید تا شاید کسی صدایش را بشنود. در ذهنش تصویر مادرش می چرخید که همیشه موهایش را صبح ها صاف می کرد و می گفت: «پسر، امروز مهربون باش. دنیا همیشه جواب مهربونی رو می ده.» بهزاد زیر آوار لبخند محوی زد.

«مامان... اومدی؟»

اما در تاریکی، جواب فقط صدای کم جان آوار بود. پس از بیست دقیقه حفاری نفس گیر، یکی از امدادگران فریاد زد:

«نور بیارید! این جا یه فضای خالی دیدم!»

نور دست ها لرزید. لرزش نور، امید مادرها را دو برابر لرزان تر کرد.

«به خدا انگار یه چیز حرکت کرد...!»

«ساکت بشید! به لحظه سکوت!»

همه ساکت شدند. حتی گریه‌ها هم بریده شد.

در آن سکوت یک صدای بسیار خفیف:

«اینجا...»

مادر پسر بچه‌ای فریاد زد:

«بهزاد! بهزاد! مامانی!»

صدای زیر آوار تکرار کرد:

«مامان... تاریکه...»

فریاد شادی، گریه مردم را شکست.

حفاری با دقت میلی‌متری ادامه یافت. سقف آویزان با الوارهای محکم نگه داشته شد.

تخته‌ها کم‌کم کنار رفتند. و ناگهان... دست کوچکی از میان خاک، روشن شد.

«اینجاست! بچه پیدا شد!»

دست‌هایی از همه‌سو جلو آمد اما فقط امدادگران اجازه داشتند لمسش کنند. بهزاد بیرون کشیده شد. چشم‌هایش نیمه‌باز بود، اما وقتی نور چراغ قوه به صورتش خورد، لبخند کوچکی زد. مادرش او را در آغوش گرفت. صدایش می‌لرزید:

«پسرم! پسرم، تو زنده‌ای؟»

بهزاد آرام گفت:

«مامان... من... می‌دونستم... تو می‌ای...»

حاضرین گریستند. اما زمان برای جشن نبود.

آتش‌نشان دیگری دوید و گفت:

«رستگارا! بخش غربی دوباره صدای ضعیف داده! فکر کنم یه نفر دیگه هم

زنده‌س!»

رستگار چشم‌هایش را بست. خستگی در صورتش موج می‌زد اما گفت:

«پس کارمون تموم نشده.»

پدری فریاد زد:

«کیه؟ پسر منه؟ دختر منه؟»

«بگین بچه من زنده‌س؟!»

«بگین!»

امدادگر فقط گفت:

«نمی‌دونیم؛ اما یه نفر هنوز هست. زیر سالن هنر.»

این جمله، مثل برق، مردم را تکان داد. زیرا سالن هنر، جایی بود که همیشه

بچه‌ها قبل از زنگ اول دور هم می‌نشستند. و آن روز چند کودک در آن

حوالی دیده شده بودند.

سالن هنر آسیب بدتری دیده بود. پایه‌های آهنی فرو رفته بود.

کسی گفت:

«اگر بکشیم بالا، ممکنه کُش بریزه!»

رستگار فریاد زد:

«هرچی می‌گم مو به مو انجام بشه! ما یکی دیگه رو زنده می‌خوایم؛ حتی

اگر با زانو و آرنج جلو بریم!»

و واقعاً با زانو و آرنج جلو رفتند. سنگ‌ها داغ بود. گرد گچ در گلوی

امدادگران می‌سوخت. اما هیچ‌کس توقف نکرد. صدای ضعیف. دو تقه. بعد

سه تقه. بعد صدای خفه گریه کودک.

«من اینجام.»

یکی از مادرها نشست و به آسمان نگاه کرد.

«خدایا، صدای بچه‌س!»

سقف به‌سختی بالا نگه داشته می‌شد. رستگار خودش را در شکاف فرو

برد. نور چراغ‌قوه افتاد روی صورت نیمه‌خاکی دختر بچه‌ای هفت‌ساله.

«نیلا؟»

صدای رستگار شکست. او نیلا را می‌شناخت. چند بار در جشن‌ها دیده

بودش. نیلا چشمانش را باز کرد.

«عمو، من افتادم...»

«نه دخترم نیفتادی، فقط یه کم خاک روت نشسته، تو خیلی شجاعی.»
نیلا نفس کشید.

«مامانم کجاست؟»

رستگار بغض کرد.

«مامانت همون بالاست، منتظرته، بیا بریم پیشش»

و او را بیرون کشیدند. مادر نیلا جیغ کشید و روی زمین افتاد از شدت
رهایی.

نیلا را بغل کرد و با گریه گفت:

«تو نور منی، تو نور منی دخترم.»

پنج کودک زنده نجات پیدا کردند. نیروها همچنان کار می‌کردند، اما امید
اصلی، امیدی که همه را سرپا نگه داشته بود، برای لحظه‌ای نفس کشید.
مردم دور هم حلقه زدند، برخی دعا می‌خواندند، برخی فقط گریه می‌کردند،
برخی به نقطه‌ای خیره می‌شدند که گویی هنوز می‌شنوند:

«من اینجا...»

رستگار به آوار نگاه کرد. دست‌هایش می‌لرزید. اما لبخندی کمرنگ زد.
به همکارش گفت:

«امشب تاریکی رو شکستیم.»

و آسمان میناب، با همه غمش، برای اولین بار آن شب کمی روشن تر به نظر رسید.

باد سرد شبانه از میان درختان بیمارستان «نسیم ساحل» عبور می کرد و صدای خش خش آرام برگ ها را در تاریکی می پراکند. حیاط بیمارستان شلوغ تر از هر شب دیگری بود. نور چراغ های سفید، مثل لایه ای نازک از امنیت مصنوعی روی همه چیز پخش شده بود، اما زیر این نورها کسی احساس امنیت نمی کرد. پنج کودک نجات یافته، هر کدام روی برانکاردی جداگانه، یکی یکی وارد اورژانس شدند. در ورودی، مادرها و پدرها هنوز نفس کم می آوردند؛ انگار خودشان از زیر آوار بیرون آمده بودند. صدای دستگاه ها، تکان برانکاردها و قدم های شتاب زده پرستاران، ریتم تند و پراضطرابی ساخته بود که سکوت شب را می شکست.

سارا پشت شیشه اتاق احیا ایستاده بود. چادرش خاکی شده بود، و انگار ذرات گرد آوار هنوز از موهایش جدا نمی شدند.

پرستار گفت:

«خانم، لطفاً فعلاً داخل نیاین. پزشک باید بررسی کنه. حالش پایدار نیست اما ما داریم همه کار می کنیم.»

سارا سرش را بالا آورد.

«فقط، فقط بگین درد داره؟ بگین صداش کردم چرا جواب نداد؟»

پرستار آهی کشید.

«خیلی خسته‌ست. بدنش شوکه شده. اکسیژن کم داشته. این چیزا طبیعیه.»

سارا دستش را روی شیشه گذاشت.

آن طرف، زهرا روی تخت کوچک، با صورتی خاکی و خط‌های قرمز روی پیشانی، انگار هنوز چیزی را در تاریکی دنبال می‌کرد.

سارا زیر لب گفت:

«دخترم... نگران نباش... ماما کنارته...»

دکتر «کوشا» از اتاق بیرون آمد. چهره‌اش حرفه‌ای و آرام بود اما زیر چشم‌هایش گودی خستگی پیدا شده بود.

«خانم، حال عمومی دخترتون خوبه. کبودی شدید روی دنده‌ها داره، ضربه به سرش رسیده اما سطح هوشیاریش در حد قابل قبولیه. نگرانی اصلی ما تنفسشه. خاک زیادی وارد ریه‌ش شده.»

سارا نفسش برید.

«یعنی...؟»

«یعنی امشب طولانیه.»

دکتر ادامه داد:

«اما من بدبین و ناامید نیستم.»

سارا آرام نشست روی صندلی.

برای اولین بار از عصر تا آن لحظه، چند قطره اشک از گوشه چشمش پایین آمد. نه از ترس. بلکه از اینکه بالاخره کسی جمله‌ای گفت که کمی امید داشت.

در اتاق چهار، صدای بوق آهسته مانیتور قلب، فضا را از سکوت نجات داده بود. مهیار هنوز بیهوش بود. سرش بانداز شده. دست راستش در آتل. اما نفسش آرام‌تر از یک ساعت قبل بالا و پایین می‌رفت.

کامران بیرامی، پدر مهیار، روی لبه صندلی افتاده بود. چشمانش باز بود اما انگار هیچ چیز را نمی‌دید.

پرستاری نزدیک آمد و گفت:

«آقا، آب بیارم؟»

بیرامی آرام جواب داد:

«نه، فقط می‌خوام وقتی بیدار شد، من همین‌جا باشم. نذارین تنها بمونه.»

پرستار لبخند زد.

«تنها نیست. شما کنارشی ما هم کنار شماييم.»

پزشک وارد شد.

«آقای بیرامی؟»

«بله.»

«پسر شما آسیب داخلی شدید نداره. اما ضربه مغزی خفیف داشته. باید تا فردا صبح هوشیاریش برگرده.»

کامران دستش را روی دهانش گذاشت و اشک بی صدا روی گونه‌اش جاری شد.

«دکتر! وقتی صدایش کردم از زیر آوار گفت نذار بادیادکم گم بشه.»

صدا شکست.

«کاش بادیادکش را امروز صبح دوباره براش می‌آوردم»

دکتر آرام روی شانه‌اش زد.

چند ساعت بعد مهیار تکانی بسیار کوچک خورد. پلک‌هایش لرزید.

کامران از جا پرید:

«مهیار؟ پسر من؟ صدای منو می‌شنوی؟»

اما کودک هنوز در خواب بود. خواب سنگینی که از دل خاک آمده بود.

فاطمه را به اتاق عمل برده بودند. مادرش، لیلا، کنار در ایستاده بود و چادرش را مثل پتویی دور خودش پیچیده بود. هیچ‌کس جرئت نداشت نزدیکش شود. دکتر جراحی آمد و گفت:

«مادرش شما هستید؟»

لیلا خشک سر تکان داد.

«ببینید، دخترتون شکستگی در ناحیه ساق پا داره. همچنین چند خراش عمیق روی بازو. باید فوری جراحیش کنیم. اما خونریزی داخلی نداره. این خیلی خوبه.»

لیلا با صدای گرفته گفت:

«دکتر اون زیر دست معلمش بود... یعنی اون... اون...»

صدایش برید. دکتر آهی کشید.

«معلمش جان دخترتون رو نجات داده. اما خودش ... اجازه بدید ما هم نجاتش بدیم.»

لیلا عقب نشست روی زمین. سرش را روی دیوار گذاشت و آرام گریست. اما میان گریه، چیزی زمزمه کرد:

«خدایا، پامو ازم بگیر اما دخترمو نه!»

بهزاد به محض رسیدن کمی هوشیار شده بود. اکسیژن روی صورتش بود و به سختی نفس می‌کشید، اما وقتی مادرش وارد شد، گفت:

«مامان! تو گفتی دنیا جواب مهربونی رو می‌ده... داد... منو آورد پیشت...»

مادرش بغلش کرد و بغضش را قورت داد.

«پسرم، فقط نفس بکش.»

بهزاد خندید.

«می‌تونی موهامو تمیز و صاف کنی؟ خاکیه.»

مادرش لبخند زد:

«هر روز صاف می‌کنم؛ تا وقتی پیر بشی.»

نیلا کوچک‌ترین بود. صورتش کبود. صدایش آرام و بریده. وقتی وارد بخش شد، مادرش کنارش نشست و گفت:

«دخترکم! چرا تکنون نمی‌خوری؟»

نیلا با صدای کم جان پاسخ داد:

«مامان، عمو آتیش‌نشان گفت شجاعم... ولی... الان خستم... می‌تونم بخوابم؟»

مادر لبخندی لرزان زد.

«بخواب عزیزم، من بیدار می‌مونم.»

نیلا چشم‌هایش را بست. دستانش هنوز می‌لرزید. اما خوابش برد.

پزشک آرام کنار مادر نشست و گفت:

«نگران نباشید. وضعیتش پایدار می‌شه. فقط کبودی و خستگی بسیار شدید.»

مادر آه کشید.

«می‌ترسم وقتی بیدار شه از تاریکی بترسه.»

«مطمئن باشید از این به بعد، تاریکی هرگز برایش مثل قبل نخواهد بود؛

چون شما نورش هستید.»

ساعت نزدیک یک نیمه شب بود. هوا سردتر. بیمارستان آرام تر. اما اضطراب والدین، هیچ کدام را رها نمی کرد.

سارا، کامران، لیلا، مادر نیلا و مادر بهزاد، همه در راهرو نشستند. گاهی کسی گریه می کرد، گاهی کسی بی حرکت به زمین خیره می شد. رستگار با لباس خاکی وارد شد. چشم ها خسته. دست ها زخمی. والدین از جا بلند شدند.

سارا گفت:

«شما بچه های ما رو از دل مرگ بیرون آوردین.»

رستگار سرش را پایین انداخت.

«بچه های شما خودشون جنگیدن. من فقط راه رو باز کردم.»

لیلا جلو رفت.

«چند نفر دیگه زنده دراومدن؟»

رستگار مکث کرد.

«امشب فقط این پنج نفر.»

بعد اضافه کرد:

«اما جست و جو ادامه داره.»

چند مادر دست بر دهان گذاشتند.

حتی شادیِ نجات، زیر سایه احتمال «نبودنِ دیگران» لرزان بود.

ساعت از دو نیمه شب گذشت. پرستاران در سکوت کار می کردند. والدین روی صندلی ها چمباتمه زده بودند. برخی چشم بسته بودند، اما کسی ن خوابیده بود. شب طولانی بود؛ اما در دل تاریک ترین ساعت ها، نور کم، اما واقعی، بالای تخت کودکان شان چشمک می زد.

ساعت نزدیک سه ونیم بامداد بود؛ بامدادی که هیچ کس انتظارش را نداشت. بیمارستان نسیم ساحل در این ساعت معمولاً خاموش و کم صدا بود، اما این شب همه چیز برعکس شده بود:

نورهای سفید شدید، پچ پچ پزشکان، قدم های تند پرستاران، و والدینی که نه خواب داشتند، نه اشک شان قاطعانه بند می آمد. پنجره های راهرو بخار گرفته بود؛ هوا سرد، اما تن ها داغ از اضطراب.

دکتر کوشا هنوز کنار تخت زهرا بود. سارا، مادرش، با دست هایی که از شدت بی خوابی می لرزیدند، دست کوچک دخترش را گرفته بود. ناگهان پلک زهرا لرزید دوباره. و این بار آهسته تر باز شد. سارا ماتش برد. «دخترم؟ زهرا؟ مامانی؟»

زهرا نگاه کرد، اما انگار نمی توانست تشخیص دهد کجاست. نور قوی اتاق چشم هایش را آزار داد. صورتش کمی جمع شد.

دکتر گفت:

«آرام نور رو کم کنید.»

پرستار چراغ بالای سرش را کم کرد. زهرا آهی کشید. لب‌های خشکش
تکان خورد:

«ما... ما ... ن»

سارا فرو ریخت. خم شد روی صورت دخترش و اشک ریخت.

«جانِ مامان! بیدار شدی؟ خدا رو شکر»

زهرا زمزمه کرد:

«مامان تاریک بود، خیلی تاریک بود. تو نیومدی»

سارا با حق‌هق گفت:

«نه دخترم، بودم هنوزم هستم هیچ‌جا نمی‌رم.»

زهرا بی‌رمق گفت:

«مهییار، فاطمه؟ اونا... اونا هم هستن؟»

دکتر سریع گفت:

«فعلاً حرف نزن. فقط نفس بکش. همه چیز رو بعداً می‌فهمی.»

اما همین جمله، همین لرزش کوتاه پلک‌ها، برای سارا کافی بود تا سه

ساعت آینده را با امیدی جدید بگذراند.

ساعت دقیقاً ۳:۴۸ بود که مهیار اولین تکانش را خورد. مانیتور ضربان قلب

کمی بالا رفت. پدرش فوراً از صندلی پرید.

«پسرم؟ مهیار؟»

مهیاری زیر لب چیزی گفت. صدایش شبیه نفس بریده بود. پلک‌ها لرزیدند و باز شدند. اما اولین چیزی که دید سقف بیمارستان نبود. یا دست پدرش. یا نور سفید چراغ. او فقط تاریکی زیر آوار را به یاد آورد. با وحشت جیغ کشید. با تمام توان.

«من گیر کردم! بابا، نذار سقف بیفته! نذار...»

کامران خودش را روی تخت خم کرد، دست‌های مهیاری را گرفت.

«نه پسرم. تموم شد. این جا نور هست. این جا امنه. نگاه کن! بابا اینجاست.»

مهیاری لرزید. اشک از گوشه چشمش چکید.

«بابا... تو... تو نیومدی. من صدات می‌زدم... صدا...»

کامران بریده گفت:

«پسرم! من دویدم. زمین تکنون می‌خورد. هر جا رو که می‌گفتن کندم، خدایا

شاهدم باش، من نمی‌ذاشتم یک تار موی تو خاک بشه.»

مهیاری نفسش را با صدای بلند بیرون داد. آرام شد. آرام‌تر تا بالاخره

چشم‌هایش دوباره افتاد روی صورت پدر.

«بابا... بادبادکم... گمش کردم...»

کامران لبش را گزید. لبخند زد، میان اشک.

«نبودی بینی پسرم. بادبادکت رو آوردم این‌جا... هست... دم پنجره...

منتظر ته.»

مهیبار فقط زمزمه کرد:

«خوبه.»

و برای اولین بار لبخند کم‌رنگی روی صورت خاکی‌اش نشست.
ساعت ۴:۲۰. چراغ اتاق عمل خاموش شد و چراغ «پایان جراحی» روشن.
لیلا از جا پرید. چادرش را مرتب نکرد. حتی بند کفشش باز بود. دکتر جراح
بیرون آمد.

«خانم، عمل با موفقیت انجام شد.»

لیلا خشکش زد. یک ثانیه گذشت. دو ثانیه. سومین ثانیه اشک از گوشه
چشمش ریخت.

«یعنی پاهارو...؟»

«بله. پاش تثبیت شد. خطر برطرف شد. دخترتون باید چند هفته گچ داشته
باشه اما می‌تونه دوباره راه بره.»

لیلا روی زمین افتاد و پیشانی‌اش را به کف بیمارستان چسباند. بغضی که
از ساعت شش عصر تا آن لحظه جمع کرده بود، یکباره شکست:

«خدای مهربون، شکر، شکر، شکر... شکر...»

فاطمه را روی تخت بیرون آوردند. صورتش سفید بود. لب‌ها خشک. اما
زنده. لیلا جلو دوید.

«دخترم، عزیزم، من اینجام...»

فاطمه به سختی چشم باز کرد. کمی تمرکز کرد. لبخند کوچکی زد. «مامان، رنگ آسمون الان چه رنگیه؟»

لیلا با دست لرزان صورت دخترش را لمس کرد.

«برای من؟ آبی ترین رنگ دنیاست دخترم...»

در اتاق شماره ۷، بهزاد از خواب پرید. اما این بار نه برای کابوس، نه برای درد. برای اینکه یک لحظه فکر کرد: «دوباره سقف افتاده.»

سرش را بالا آورد و گفت:

«مامان؟ مامان؟ هنوز اینجاایی؟»

مادرش که کنار تخت خوابش برده بود، سریع بیدار شد.

«اینجام پسرم! اینجا!»

بهزاد با صدایی آمیخته به خجالت و ترس گفت:

«می تونی دستم رو ول نکنی؟»

مادرش دستش را فشرد.

«تا صبح، تا فردا، تا وقتی پیر شی ول نمی کنم.»

بهزاد لبخندی کوچک زد.

«مامان؟»

«جونم؟»

«امشب خیلی مهربونی.»

زن آهی از ته دل کشید.

«تو هم امشب خیلی شجاع بودی پسر.»

بهزاد ادامه داد:

«آقا رستگار هم خیلی مهربون بود.»

مادر لبخند زد.

«بله، اونم. همه شون.»

نیلا ساکت‌ترین بیمار بخش کودکان بود. ساعت نزدیک پنج صبح بود که چشمان لرزانش را باز کرد. پنجره اتاق کودکان کمی روشن‌تر شده بود. نیلا آهسته گفت:

«مامان!»

مادرش خواب نبود، اما خستگی بیحالش کرده بود. با شنیدن صدا فوراً بلند شد.

«جانِ مامان. بیدار شدی؟»

نیلا سرش را تکان داد.

«تو اینجا بودی؟ همه‌ش؟»

«آره دخترم. همه‌ش.»

نیلا دست کوچکش را بالا آورد.

«بغل»

مادر لبخند زد و با احتیاط او را در آغوش گرفت، بدون اینکه لوله اکسیژن جابه‌جا شود.

نیلا چشم بست و گفت:

«مامان، اون‌جا خیلی تاریک بود؛ ولی یه نور کوچولو می‌اومد. فکر کردم تویی.»

مادرش اشک ریخت.

«همون نور من بودم دخترم. از دل دعاها می‌رسید پیشت.»

سپیده صبح هنوز کامل نرده بود. اما هوا کمی روشن‌تر شده بود. مادران و پدران، هرکدام پس از اولین لحظه بیداری فرزندشان، کم‌کم از اتاق‌ها بیرون آمدند. سارا با چشمانی پف‌کرده اما روشن؛ بیرامی با دست روی قلب، هنوز می‌لرزید؛ لیلا نفس که می‌کشید، انگار تازه روحش برگشته؛ مادر نیلا با چشمان قرمز و لبخندی کوچک و مادر بهزاد آرام اما سبک‌تر از شب قبل. آن‌ها برای اولین بار «همدیگر» را نگاه کردند. نه فقط به‌عنوان خانواده‌های آسیب‌دیده، بلکه به‌عنوان خانواده یکدیگر.

سارا گفت:

«بچه‌هامون جنگیدن. بی‌خبر از هم؛ اما انگار با همدیگه زنده موندن.»

بیرامی سرش را آرام تکان داد.

«شاید چون همیشه تو مدرسه کنار هم بودن.»

لیلا آهی کشید.

«خدا رو شکر که حداقل هنوز می‌تونیم. این حرف‌ها رو بزنینم.»
سه ثانیه سکوت. بعد، لبخندی کم‌رنگ، روی صورت هر پنج نفر نشست.
برای اولین بار در بیست ساعت گذشته، بزرگسالان هم توانستند «نفسِ واقعی» بکشند.

نزدیک ساعت شش صبح بود. آسمان میناب از سیاهی عمیق شب فاصله گرفته بود، اما هنوز آفتاب کامل بالا نیامده بود. رنگ آسمان چیزی میان آبی سرد و خاکستری کم‌رنگ بود؛ رنگی شبیه حالِ دل کسانی که آن شب را در بیمارستان نسیم‌ساحل گذرانده بودند. راهرو دیگر آن قدر شلوغ نبود. بعضی پرستاران شیفتشان تمام شده بود.

اما هیچ‌یک از والدین هنوز قصد رفتن نداشتند. آن‌ها کنار هم نشسته بودند؛ روی صندلی‌های پلاستیکی سبز راهرو، با لیوان‌های چای که مدت‌ها بود سرد شده بود.

سارا اولین کسی بود که سکوت را شکست.

«فکر نمی‌کردم یه شب این قدر طولانی باشه.»

بیرامی که به پنجره تکیه داده بود گفت:

«من فکر می‌کردم شب تموم نمی‌شه.»

مادر نیلا آهسته اضافه کرد:

«ولی تموم شد.»

لیلا به آرامی سر تکان داد.

«آره، اما انگار یه چیز دیگه شروع شده.»

همه فهمیدند منظورش چیست. دوران تازه‌ای که هیچ‌کدام نمی‌دانستند
چطور خواهد بود. صدای گام‌های کسی در راهرو پیچید. وقتی سرها
برگشت، مردی را دیدند با لباس خاکی و صورت خسته؛ رستگار بود.
آتش‌نشانی که بیشترِ شب را زیر آوار گذرانده بود.
سارا سریع بلند شد.

«چیزی شده؟»

رستگار لحظه‌ای مکث کرد.

نگاهش به چهره تک‌تک آن‌ها افتاد.

«عملیات جست‌وجو هنوز ادامه داره.»

لیلا نفشش را نگه داشت.

«اما بخشی از ساختمان که فرو ریخته بود رو کامل برداشتیم.»

بیرامی آهسته پرسید:

«بچه دیگه‌ای پیدا شد؟»

چند ثانیه سکوت.

سنگین ترین سکوت آن صبح.

رستگار سرش را پایین انداخت.

«زنده نه.»

مادر نیلا چشمانش را بست. اشک آرامی روی گونه اش لغزید.

رستگار ادامه داد:

«اما دفتر مدرسه رو پیدا کردیم.»

سارا با تعجب گفت:

«دفتر؟»

«دفتر حضور و غیاب. اسم همه بچه ها توش هست و معلم ها.»

راهر و دوباره ساکت شد.

رستگار آهسته گفت:

«شهر می خواد بدونه چه اتفاقی افتاده. اما مهم تر از اون می خواد بچه ها رو

فراموش نکنه.»

کامران به زمین نگاه کرد. بعد آهسته گفت:

«خیلی خوب.»

لیلا گفت:

«یعنی هنوز احتمال هست؟»

«بله. هنوز.»

هیچ کس چیزی نگفت. سکوتی سنگین همه چیز را پوشاند؛ نه سکوتِ آرام، سکوتی که آدم را یاد درهای بسته می اندازد.

نور، آرام آرام از لابه لای پرده های بلند راهرو وارد شد. پرستار اعلام کرد: «یکی یکی می تونید برید داخل اتاق ها. اما کوتاه. بچه ها باید استراحت کنن.» اولین نفر، سارا بود؛ مادر زهرا. وقتی وارد شد، زهرا بیدار بود. چشم ها نیمه باز، اما هوشیارتر از نیمه شب.

«مامان!»

سارا لبخند زد؛ لبخندی که از میان تمام فشارها عبور کرده بود.

«جان دلم. خوبی؟ آب می خوای؟»

«نه، فقط می تونم دستتو بگیرم؟»

سارا نشست، دست دخترش را گرفت.

«مامان!»

زهرا آهسته گفت:

«من صداها رو هنوز می شنوم. اون صدای شکستن ها... صدای... کمک

خواستن...»

سارا آرام دست دختر را بوسید.

«بذار همه ش آروم آروم از ذهنت بره. مامان پیشته.»

زهرا چشم بست.

«مامان!»

«هوم!»

«من هنوز فکر می‌کنم روشنایی، یعنی تو.»

سارا اشک ریخت، بی‌صدا.

وقتی کامران وارد اتاق شد، مهیار بیدار بود. این بار بدون وحشت. با صدای

خسته گفت:

«بابا، بادبادک کجاست؟»

پدر خندید.

«بذار بیارمش.»

از پنجره، بادبادک آبی و سفید را آورد. مهیار به آن نگاه کرد.

«می‌تونی... وقتی بهتر شدم... ببریمش پارک هوا کنیم؟»

کامران گفت:

«نه فقط پارک هر جا بخوای. اصلاً تا آسمون.»

مهیار لبخند زد.

«بابا!»

«جونِ بابا!»

«وقتی اون‌جا گیر کرده بودم. فکر کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمت.»

کامران نفشش را حبس کرد. به‌سختی توانست حرف بزند:

«من تا آخرین لحظه دنبال صدات می‌گشتم پسر.»

مهیار آهسته گفت:

«من می‌شنیدم زمین می‌ریزه ولی تو رو حس می‌کردم.»

و دوباره چشمانش نمناک شد. لایلا پشت پرده اتاق سطحی از شادی و ترس پیچیده در هم داشت. فاطمه بیدار بود، اما بدنش بی‌حال. گچ سفید روی پایش، از ران تا مچ ادامه داشت.

فاطمه گفت:

«مامان، این چیه؟!»

«گچه دخترم. پاتو محکم نگه می‌داره تا خوب بشه.»

«درد داره.»

«می‌دونم عزیزم، می‌دونم»

فاطمه چند ثانیه ساکت ماند.

بعد پرسید:

«مامان، خانم معلم زنده‌ست؟»

لایلا بی‌هوا نفس کشید. چشم‌هایش خیس شد. چیزی نگفت. فقط سر دخترش را بوسید و گفت:

«فعلاً به خوب شدن خودت فکر کن. باشه؟»

فاطمه نگاهش را پایین انداخت. طوری که انگار فهمیده باشد.

نیلا وقتی مادرش وارد شد، به نور آبی صبح نگاه می کرد.

«مامان، چرا این نور قشنگ تره؟»

«چون بعد از تاریکی میاد دخترم.»

نیلا دستش را بالا آورد.

«میشه پرده رو بیشتر باز کنی؟»

مادر آرام پرده را کنار زد. نور کامل تر شد. نیلا لبخند زد، اما بعد گفت:

«مامان، اگه دوباره تاریک شد می تونی منو بغل کنی؟»

مادر گفت:

«کل عمرم بغلت می کنم دخترم.»

بهزاد وقتی مادرش وارد شد، گفت:

«مامان!»

«جانم پسر.»

«راستشو بگو این جا بیمارستانه یا هتل؟ چون همه چی سفیده!»

مادرش خندید؛ خنده ای که بعد از ساعت ها اضطراب، به او جان تازه ای

داد.

«هتل مخصوص بچه قهرمان هاست.»

بهزاد گفت:

«پس من باید پول بدم؟»

«نه. فقط باید خوب شی.»

«باشه پس ارزونه.»

و هر دو خندیدند؛ خنده‌ای کوتاه، اما واقعی.

ساعت نزدیک هفت‌ونیم بود که سرپرست آتش‌نشانی میناب با چهره‌ای خاک‌آلود وارد بیمارستان شد. والدین بلافاصله دورش جمع شدند. سارا با صدایی لرزان پرسید:

«چطور شد؟ جست‌وجو ادامه داره؟»

سرپرست گفت:

«از صبح زود دوباره شروع کردیم. ولی راستش ساختمان مدرسه ناپایدار شده. هر لحظه ممکنه بخش‌هایی فروبریزند.»

این بار سکوت، سنگین‌تر از همه سکوت‌های قبل. کامران گفت:

«یعنی، یعنی بچه‌های دیگه...؟»

سرپرست فقط توانست بگوید:

«ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم، اما این جست‌وجو خیلی سخت‌تر از شب گذشته‌ست.»

هیچ‌کس حرف نزد. هیچ‌کس. فقط سارا دست‌هایش را روی سر گذاشت. و زیر لب گفت:

«خدای من!»

خورشید بالا آمد. راهرو روشن شد. پرستاران شیفت صبح رسیدند. و پنج کودک نجات یافته زیر ملحفه‌های سفید آرام گرفته بودند. اما خبر مدرسه، مثل سایه‌ای بلند روی روشنایی تازه افتاد. سارا زیر لب به دیگر مادران گفت: «ما امّا هنوز کنار همیم. تا آخرش.»

کامران تکان سر داد. لیلا آه کشید. مادر نیلا دستش را روی شانه مادر بهزاد گذاشت. آن‌ها پنج خانواده از هم بیگانه بودند، اما حالا طوری کنار هم ایستاده بودند که انگار از سال‌ها پیش یک خانواده بوده‌اند.

صبح میناب شبیه هیچ صبح دیگری نبود. نه صدای بوق ماشین‌هایی که بچه‌ها را به مدرسه می‌برد، نه صدای چرخ‌دستی نان‌فروش‌ها، نه دویدن بچه‌هایی که دیرشان شده بود. همه‌چیز ساکت بود. ساکت... از آن سکوت‌هایی که انگار هوا از شنیدنش خسته شده باشد. در کوچه‌ها پرچم‌های سیاه روی درها آویزان بود.

بعضی خانه‌ها شمع روشن کرده بودند. در بعضی دیگر صدای روضه و نوحه می‌آمد. اما در بیمارستان نسیم ساحل، زندگی، هرچند لرزان، جریان داشت.

ساعت هشت و نیم صبح، نور کامل وارد بخش کودکان شد. پرستاران تازه رسیده بودند. صدای قدم‌ها، صدای جابه‌جایی ترالی‌ها، و صدای پیچ‌پیچ گزارش شیفت صبح، فضا را پر کرده بود.

سارا پشت در اتاق زهرا بود. چشم‌هایش خسته، اما حالا روشن‌تر. وقتی پرستار اجازه داد داخل برود، زهرا داشت بیدار می‌شد.

«مامان!»

«جان و قلب مامان.»

«صبح شده؟»

«آره دخترم.»

زهرا آهی کشید، دستی روی ملحفه کشید.

«می‌شه امروز بقیه بچه‌ها رو ببینم؟»

سارا مکث کرد. لبخند کمرنگی زد.

«اگه حالشون خوب باشه شاید.»

زهرا دوباره در بالش فرو رفت.

«من هنوز فکر می‌کنم همه‌مون سر کلاسیما...»

سارا چیزی نگفت. فقط دستش را روی موهای دخترش کشید تا نگوید:

«نه... دیگر آن کلاس نیست.»

مهیار برخلاف نیمه شب، این بار آرام بیدار شده بود. کامران کنارش نشسته بود، تکیه داده به دیوار، با بادبادک در دست.

«بابا!»

کامران سریع جلو آمد.

«پسرم... خوبی؟»

«آره.»

«تا صبح... کابوس ندیدم.»

پدر لبخند زد.

«آفرین پسر قوی من.»

مهیار به بادبادک نگاه کرد.

«می شه امروز ببریمش بیرون؟»

کامران با مهربانی گفت:

«هنوز نه. باید کم کم راه بری. ولی قول می دم اولین روزی که تونستی راه

بری، بادبادک رو می برم آسمون.»

مهیار لبخند زد.

«باشه.»

بعد آهسته گفت:

«بابا!»

«هوم»

«بقیه... زنده؟»

کامران آهی کشید. سرش را آرام تکان داد.

«الان فقط باید حواسمون به تو باشه. بقیه رو تیم‌های نجات پیگیرن.»

مهییار سرش را پایین انداخت. انگار می‌دانست پدرش نمی‌تواند جواب کامل بدهد.

فاطمه بیدار بود، اما در چشمانش درد دیده می‌شد. لیلا بالای سرش بود و چند گل کوچک از خانواده‌ها دریافت کرده بود که کنار تخت گذاشته بود.

«مامان اینا همش برای منه؟»

«آره دختر قشنگم. همه برات دعا می‌کنن.»

فاطمه لبخند زد.

«تو امروز خیلی خسته‌ای.»

«خوبم دخترم. وقتی تو خوبی، منم خوبم.»

فاطمه به گیج پایش نگاه کرد. آرام دست کشید رویش.

«مامان!»

«جانم؟»

«اگه وقتی خوب شدم برم مدرسه جدید، دوستام میان؟»

لیلا لحظه‌ای خشک شد. حرفی در دهانش گیر کرد.

«دخترم فعلاً به مدرسه فکر نکن. فعلاً فقط به خوب شدن فکر کن.»

فاطمه آرام گفت:

«چون مدرسه مون دیگه نیست؟»

لیلا نفشش را لرزان بیرون داد.

«فعلاً خراب شده. اما درستش می‌کنن. حتماً درستش می‌کنن.»

فاطمه سر تکان داد، انگار که می‌دانست مادرش فقط نمی‌خواهد دلش بشکند.

بهزاد که حالش بهتر شده بود، با دیدن مادرش گفت:

«مامان!»

«جان، پسر»

«اگه این‌جا بیمارستانه، پس چرا صبحونه‌ش مثل مدرسه‌ست؟ نوشیدنی‌ش

همونه، نوشم همونه!»

مادر خندید.

«تو همه‌چیو مقایسه می‌کنی؟!»

بهزاد لبخند زد.

«خب تو که می‌گی هتل بچه‌قهرمان‌هاست باید صبحونه‌ش بهتر از مدرسه

باشه!»

مادر دستش را زد روی پیشانی.

«باشه، باشه می‌رم از پرستار می‌پرسم صبحونه قهرمانی هم دارن یا نه!»
 خنده کوتاهی سالن را پر کرد.

این خنده‌ها اولین نشانه‌های جان گرفتن صبح بیمارستان بود. نیلا روی تخت نشسته بود. لباس آبی بیمارستان تنش بود؛ بزرگ‌تر از اندازه‌اش، اما بامزه. مادرش وارد اتاق شد. نیلا دست تکان داد.

«مامان! من امروز بهترم!»
 «آره دخترم، معلومه.»
 «می‌شه برم پشت پنجره»
 «آروم، با کمک من آره.»

نیلا پاهای کوچک و لرزانش را روی زمین گذاشت. مادرش بازویش را گرفت. با هم رفتند کنار پنجره. خورشید کامل بالا آمده بود. آسمان، آبی‌تر از همه روزهای قبل.

نیلا زیر لب گفت:
 «مامان! فکر می‌کنی وقتی از اون‌جا نجاتم دادن، خورشید همین رنگ بود؟»
 مادر آرام گفت:
 «خورشید همیشه همین رنگه اما وقتی تو زنده‌ای، برای من بیشتر می‌درخشه.»

نیلا لبخند زد، اما نگاهش به نقطه‌ای دور افتاد.

«مامان! بقیه بچه‌ها، اونا هم خورشید رو می‌بینن؟»
مادرش لبش را گاز گرفت. نگاهش آهسته به پنجره دوخته شد.
«ان شاء الله، فقط دعا کنیم دخترم.»
نزدیک ساعت نُه بود که صدای شلوغی از بیرون بیمارستان شنیده شد.
چند نفر از پرستاران پشت پنجره رفتند.
سارا و کامران هم ناخودآگاه جلو آمدند. در خیابان ده‌ها نفر جمع شده بودند. برخی خانواده‌ها، برخی خبرنگاران،
برخی مردم عادی که آمده بودند برای خبر گرفتن.
روی پلاکاردها نوشته شده بود:
«بچه‌های میثاب؛ پشت‌تون هستیم.»
«برای پنج فرشته نجات‌یافته دعا می‌کنیم.»
«مدرسه دوباره ساخته می‌شود.»
سارا نفسش را حبس کرد.
بیرامی گفت:
«خیلی‌ها بیدار موندن تا ببینن بچه‌هامون زنده‌ن.»
لیلا کنار آنها جمع شد.
«این شهر، همه‌ش گریه نیست امید هم هست.»
مادر نیلا آرام گفت:

«امید از همین جا شروع می‌شه.»

بهباد با دیدن جمعیت گفت:

«مامان؟ چرا این همه آدم اومدن؟ من که فقط یه بچه‌م!»

مادرش خندید:

«نه پسر، تو و دوستات، امروز قلب این شهری.»

صبح کامل شده بود. بیمارستان، کم‌کم از تاریکی شب فاصله می‌گرفت. پنج کودکِ نجات‌یافته، هرکدام بخشی از نور را در دل خود نگه داشته بودند و پنج خانواده، کم‌کم آماده می‌شدند برای قدم گذاشتن به روزی که قرار بود سخت‌ترین خبرها و مهم‌ترین تصمیم‌ها منتظرشان باشد.

نور صبح، با اینکه آرام وارد اتاق‌ها می‌شد، اما بیرون بیمارستان چیزی از آرامش نداشت. همه میناب حالا فهمیده بودند که پنج کودکِ نجات پیدا کرده‌اند و هنوز کودکانی مفقودند. این یعنی امید و ترس که هم‌زمان در شهر جریان داشت.

نزدیک ساعت ۹:۳۰ جلوی بیمارستان شلوغ‌تر شد. چند ون سفیدرنگ، تجهیزات تصویربرداری، و گزارشگرانی با میکروفن‌های رنگی.

یکی از پرستارها با نگرانی گفت:

«اوه، پیداشون شد.»

سارا پرسید:

«کی؟»

پرستار آهی کشید.

«خبرنگارها. از دیشب دم در بودن، ولی اجازه ورود نداشتن.»

بیرامی ابروهایش را درهم کشید.

«ها، پس بالاخره رسیدن.»

لیلا از پنجره بیرون را نگاه کرد.

«فقط خدا کنه بچه‌ها رو اذیت نکن.»

نیم ساعت بعد، یکی از مسئولان بیمارستان با پنج خانواده تماس گرفت.

«خواهش می‌کنم چند دقیقه بیاید سالن انتظار. به‌طور کنترل‌شده، یک گروه

از رسانه‌ها می‌خوان تنها از والدین یک بیانیه کوتاه بگیرن.»

سارا گفت:

«بیانیه؟ یعنی چی؟»

مسئول پاسخ داد:

«فقط می‌خوان حال عمومی بچه‌ها رو بدونن. هیچ سؤال سختی نمی‌پرسن.»

لیلا گفت:

«ما هنوز خودمون حال مون خوب نیست.»

مادر نیلا دستش را روی شانه او گذاشت.

«بریم. مردم حق دارن بدونن. همه شهر درگیر شده.»

پس هر پنج خانواده آرام به سمت سالن پایین رفتند. وقتی وارد سالن شدند، چند دوربین روی سه پایه تنظیم شده بود. نورهای سفید کوچک، که مثل ستاره‌های ساختگی می‌درخشیدند، فضا را روشن کرده بودند.

مسئول بیمارستان گفت:

«فقط چند سؤال کوتاه. بدون اصرار. هر کدوم خواستید جواب بدید.»

خبرنگار اول رو به جمع گفت:

«قبل از هر چیز، از طرف همه مردم میناب، به شما پنج خانواده تبریک می‌گیم که بچه‌هاتون زنده‌ن. الان حال عمومی شون چگونه؟»

سارا نزدیک میکروفن رفت. صدا کمی می‌لرزید، اما محکم بود.

«به لطف خدا و تلاش امدادگرا دخترم زهرا از خطر گذشته. ولی شب سختی بود. خیلی سخت.»

بعد از او، کامران جلو رفت.

«مهیاری هنوز خسته‌ست؛ ولی بیداره، حرف می‌زنه ما فقط دعا می‌کنیم دیگه هیچ پدر و مادری همچین شبی رو نبینه.»

دوربین‌ها صدا را ضبط کردند. نورها روی چهره‌ها می‌لرزید.

خبرنگار دیگر پرسید:

«شما از تیم‌های نجات چه توقعی دارید؟ الان که هنوز جست‌وجو ادامه دارد.»

همه مکث کردند. هیچ‌کس نمی‌خواست فشار بیشتری روی نیروهای امداد بگذارد.

لیلا سر بلند کرد و گفت:

«ما فقط می‌خواهیم هیچ‌کس خسته نشه. چون والدینی هستن که هنوز منتظر شنیدن یک اسم هستن.»

جمله‌ای که باعث شد سالن برای چند ثانیه در سکوت فرو برود. وقتی ضبط تمام شد، خبرنگاران عقب رفتند. اما زمزمه‌ها میان اهالی بیمارستان ادامه داشت:

«گفتن پنج تاشون زنده‌ن»

«بقیه بچه‌ها چی؟»

«شنیدم مدرسه کاملاً تخریب شده.»

«یکی می‌گفت قسمت جنوبی فرو ریخته.»

سارا با شنیدن این جمله‌ها سرش گیج رفت. چند لحظه حس کرد که زمین تاب برداشته. مادر نیلا جلو آمد و زیر بازویش را گرفت که نیفتد. سارا آهسته گفت:

«من نمی‌تونم این حرف‌ها رو بشنوم.»

«ما کنار همیم، تا آخرش.»

لیلا زیر لب گفت:

«کاش این همه حرف نبود، کاش فقط سکوت بود.»

وقتی پنج خانواده دوباره بالا رفتند، بیمارستان دیگر مثل صبح نبود. همه چیز کمی پرسرعت‌تر شده بود. چند پرستار تازه‌کار اضافه شده بودند. پزشک‌ها از جلسه اورژانسی بیرون می‌آمدند. راهروها برق می‌زد، اما انگار سایه‌ای زیر این روشنایی بود.

نیلا با دیدن مادرش پرسید:

«مامان؟ چرا گریه کردی؟»

«گریه نکردم دخترم فقط چشمام خسته شد.»

نیلا لبخند زد.

«می‌خوای من برات قصه بگم؟»

مادر در جا اشک‌آلود شد.

«آره عزیزم... بگو.»

نیلا آرام گفت:

«یه بار یه خورشید بود که نمی‌تونست بدرخشه تا اینکه یه بچه کوچولو

بهش گفت: من اینجام. تو هم می‌تونی روشن شی.»

مادر سرش را روی تخت گذاشت.

«تو خودت همون بچه‌ای!»

مهیار وقتی پدرش وارد شد، چشم دوخت به او.

«بابا»

«جانم»

«من امروز از پشت پنجره آدم‌های زیادی رو دیدم. اونا برای چی اومده

بودن؟»

کامران نشست.

«برای اینکه بفهمن حالتون خوبه. برای اینکه بدونن امیدی هست.»

مهیار لحظه‌ای فکر کرد. بعد گفت:

«پس، یعنی اگه ما زنده‌ایم بقیه هم شاید زنده باشن؟»

کامران نتوانست جواب بدهد. قلبش گرفت.

فقط دست پسرش را گرفت و گفت:

«امید هیچ‌وقت کم نمی‌شه.»

مهیار آهسته سر تکان داد. اما نگاهش از پنجره جدا نمی‌شد.

در همین لحظه بود که آژیر یک ماشین امداد جلوی بیمارستان ایستاد. چند

پرستار دویدند سمت ورودی. سارا و لیلا با نگرانی سر چرخاندند.

کامران گفت:

«چی شده؟»

پرستاری که از پله‌ها بالا می‌دوید گفت:

«تیم جست‌وجو چیزی پیدا کرده. دارن میارن تو.»

سارا با دست دهانش را گرفت. لایلا بی‌اختیار عقب رفت و به دیوار تکیه زد.

مادر نیلا آرام زیر لب گفت:

«یا خدا»

فضای بیمارستان یک‌باره یخ زد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه چیزی پیدا شده. یک نشانه؟ یک دفترچه؟ یک شیء؟
یا...

خبر در چند ثانیه تمام راهرو را گرفت. راهروی بیمارستان در چند ثانیه تبدیل شد به سکوتی که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد آن را بشکند. پیچ‌ها قطع شدند. پرستارها کنار رفتند. صدای چرخ‌های برانکارد از دور به گوش رسید؛ صدایی که هم امید داشت و هم کابوس. درِ اصلی باز شد. چهار نفر از تیم نجات وارد شدند لباس‌هایشان خاکی، چهره‌هایشان خسته، و چشم‌هایشان سرخ از بی‌خوابی. روی برانکارد چیزی بود که با یک پتو پوشانده شده بود. اما شکلش، اندازه‌اش، و نحوه حملش نشان می‌داد یک جسم نیست. چیزی کوچک‌تر. چیزی سبک‌تر. چیزی که نمی‌توانست «کسی» باشد. بلکه احتمالاً «چیزی» از مدرسه.

سارا زیر لب گفت:

«یا خدا»

بیرامی فقط سرش را پایین انداخت.

بهزاد از دور نگاه کرد و پرسید:

«مامان، اون چیه؟»

مادرش سریع جلو رفت تا جلوی دیدش را بگیرد.

«چی؟ نه... چیزی نیست... نگاه نکن عزیزم.»

اما دیر شده بود. بهزاد دیده بود و سکوتش هزار حرف داشت. وقتی برانکارد به ایستگاه پرستاری رسید، رئیس تیم نجات آرام پتو را کنار زد. نه وسیله پزشکی. نه دفترچه. نه لباس. بلکه یک جعبه فلزی کوچک با برچسب مدرسه «شجره طوبه».

لیلا جلو آمد.

«این... صندوق مدرسه ست؟»

رئیس تیم سر تکان داد.

«بله. صندوق مدارک کلاس‌ها. پایین طبقه جنوبی... در آوار گیر کرده بود.»

سارا گفت:

«پس این یعنی؟»

رئیس تیم مکث کرد. نگاهی به پنج خانواده انداخت.

بعد آهسته گفت:

«این صندوق معمولاً فهرست حضور و غیاب و پرونده‌های دانش‌آموزهای همون روز رو توش نگه می‌داشتند.»

پرستار کنار او اضافه کرد:

«احتمالاً آخرین فهرست حضور قبل از حادثه هم داخلشه.»
صدای سارا شکست.

«نه... نه... نه...»

لیلا دستش را روی دهانش گذاشت. مادر نیلا عقب رفت. بیرامی به صندلی تکیه زد، انگار زانوهایش بی‌جان شده باشند.

رئیس تیم گفت:

«ما... این رو مستقیم آوردیم برای اینکه خانواده‌های حاضر بتونن خودشون تصمیم بگیرن بازش کنیم... یا نه.»

سکوت سنگینی روی فضا افتاد. به‌قدری سنگین که حتی ناله‌های خفیف در بخش کناری هم انگار شنیده نمی‌شد.

سارا زمزمه کرد:

«اگه باز کنیم اگه اسم‌هایی توش باشه... نمی‌شه برگشت.»

لیلا گفت:

«ولی اگه باز نکنیم همش توی ابهام می‌مونیم.»

بیرامی به آرامی گفت:

«حقیقت گاهی ترسناک‌تر از هر چیزیه ولی تنها چیزی هم هست که می‌تونه

به آدم قدرت بده.»

مادر نیلا اشک‌آلود گفت:

«پس بازش کنیم.»

تیم نجات صندوق را روی میز گذاشتند. یک قفل ساده داشت. خاک‌آلود. زنگ‌زده. رئیس تیم کلید کوچکی از جیبش درآورد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. کلید با صدای فلزی آرامی در قفل چرخید. تق، تق و قفل آزاد شد. صندوق باز شد. درون آن یک دسته برگه تا خورده بود. لیست‌های حضور و غیاب با مهر مدرسه، همه مربوط به همان روز. چشم‌ها به دست‌های رئیس تیم دوخته شد.

او اولین برگه را بیرون آورد. برگه‌ای که گوشه‌اش پاره شده بود و لکه‌های خاک روی آن نشسته بود.

عنوانش:

«حضور و غیاب کلاس بستان تاریخ: ۹ اسفند ۱۴۰۴»

لیلا زیر لب گفت:

«این کلاس دختر من بود.»

رئیس تیم مکث کرد.

اول با صدایی پایین گفت:

«من فقط اسم‌هایی رو می‌خونم که کنارشان علامت زده شده.»

بیرامی آهسته پرسید:

«علامت یعنی حاضر؟»

تیم سر تکان داد.

«بله. کسانی که آن روز در کلاس بودند.»

هر پنج خانواده در یک لحظه هم امیدوار شدند و هم وحشت کردند.

رئیس تیم اولین اسم را خواند:

«زهره حاضر.»

سارا نفسش را با صدا بیرون داد و دستش را روی دهانش گذاشت.

کامران چشم‌هایش را بست و شانه‌هایش لرزید.

«فاطمه حاضر.»

لیلا اشک‌هایش را پاک کرد و آرام نشست.

«نیلا حاضر.»

مادر نیلا روی صندلی فرو ریخت.

بقیه دفترهای حضور و غیاب هم بررسی شد. و هنوز کودکانی زیر آوار

مانده‌اند.

سارا آرام گفت:

«این یعنی دوستانون همه اون جا بودن.»

لیلا گریه کنان گفت:

«خدایا پس هنوز...؟»

کامران جواب نداشت. هیچ کس نداشت.

رئیس تیم گفت:

«ما عملیات رو متوقف نمی‌کنیم. این لیست فقط کمک می‌کنه مطمئن‌تر

کار کنیم.»

اما کلماتش نه امید بود نه ناامیدی فقط یک جمله واقعی میان یک واقعیت تلخ. وقتی خانواده‌ها به اتاق‌هایشان برگشتند، بچه‌ها از هیچ چیز خبر نداشتند. اما مادرها نگاه‌شان عوض شده بود. پدرها آرام‌تر شده بودند نه از آرامش از تسلیم نسبت به واقعیت. و پنج کودک در اتاق‌های جدا، بدون اینکه بدانند. صندوق کوچکی در طبقه پایین سرنوشت آینده شهر و مدرسه‌شان را تغییر داده. بیمارستان نسیم ساحل بعد از ظهر آن روز در سکوتی سنگین فرورفت سکوتی که نه به پایان ماجرا بلکه به آغاز یک مرحله جدید اشاره داشت.

ظهر آن روز آفتاب درست وسط آسمان بود، اما هیچ کس در میناب احساس گرما نمی‌کرد. انگار خورشید فقط نور می‌داد، نه حرارت. درختان خیابان‌هایی که به بیمارستان «نسیم ساحل» می‌رسیدند تحت وزش باد

ظهرگاهی خم شده بودند، و جمعیت بیرون بیمارستان کمتر نشده بود؛ بیشتر هم شده بود. تابلوهایی با پیام‌های جدید، بطری‌های آب که مردم برای خانواده‌ها آورده بودند، و نیروهای داوطلبی که حالا شیفت‌بندی شده بودند تا جلوی هجوم رسانه‌ها نظم برقرار کنند.

بالای بخش کودکان، پنج خانواده دور یک میز نشسته بودند. نه به خواست خودشان بلکه به دعوت بیمارستان.

رئیس بیمارستان، یک مرد آرام با موهای خاکستری، گفت:

«ما می‌دونیم صبح سختی داشتید. اما نیروهای امداد از ما خواستن یک تصمیم مهم با شما مطرح بشه.»

سارا سریع پرسید:

«درباره بچه‌هاست؟»

«نه... درباره نحوه پیگیری عملیات.»

لیلا دست‌هایش را گره کرد.

«یعنی چی؟»

رئیس بیمارستان مکث کرد؛ انگار نگران بود جمله اشتباهی بگوید.

«می‌خوان یک نفر از طرف شما پنج خانواده به‌عنوان رابط با تیم نجات انتخاب بشه. برای اینکه از این‌به‌بعد خبری که می‌رسه خیلی حساس خواهد بود.»

بیرامی گفت:

«چرا یکی؟»

رئیس تیم نجات که وارد شده بود پاسخ داد:

«چون ما نمی‌تونیم پنج‌تا خانواده خسته و عزادار رو هر ساعت با خبرهای سخت روبه‌رو کنیم. یک نفر نماینده کمک می‌کنه خبرها مدیریت بشه و از انتشار شایعه جلوگیری بشه.»

سکوت شد. سکوتی که در آن همه داشتند فکر می‌کردند:

«کدام‌مان می‌تواند این بار را بکشد؟»

مادر نیلا آرام گفت:

«به‌نظر من آقا بیرامی مناسبه. آرومه. حواسش هست. می‌تونه منطقی گوش بده.»

سارا گفت:

«ولی... خودش هم شکسته‌ست. مثل همه ما.»

بیرامی آرام گفت:

«من مشکلی ندارم. اما کسی نباید مجبور بشه چیزی رو تحمل کنه که طاقت نداره.»

لیلا گفت:

«سارا هم می‌تونه. محکم‌تر از چیزیه که نشون می‌ده.»

سارا سریع گفت:

«نه من نمی‌تونم هر ساعت بشنوم چی پیدا شده یا چی نشده!»
اختلاف‌ها بالا نگرفت؛ اما تنش آرام و زیرپوستی میان جمله‌ها حرکت می‌کرد.

رئیس بیمارستان گفت:

«قرار نیست الان انتخاب کنید. فقط تا عصر وقت دارید. این تصمیم مهمه.»
وقتی جلسه تمام شد، هر خانواده به سمت اتاق کودک خود رفت اما حالا نگاهشان جور دیگری بود. خلق و خوی‌شان متفاوت‌تر. همه فهمیده بودند که
«از این جا به بعد» واقعی‌تر است و سخت‌تر.

زهره وقتی مادرش را دید، فهمید چیزی شده.

«مامان! گریه کردی؟»

«نه عزیزم فقط خسته‌م.»

زهره آهسته گفت:

«مامان! می‌تونم یه چیزی بگم؟ ولی قول بده ناراحت نشی.»

«قول.»

زهره قدم‌های کوچک انگشتانش را روی ملحفه زد.

«من از صدای سوت می‌ترسم.»

سارا شوکه شد.

«سوت؟»

«آره. شبا وقتی باد می‌پیچه یه صدایی میاد. من فکر می‌کنم دارم دوباره اون جا می‌افتم.»

سارا بغضش گرفت. اولین نشانه واقعیِ «پس لرزه‌های روانی» همین بود. نه گریه‌های شبانه نه کابوس بلکه ترس‌های ناگهانی. سارا گفت:

«اینجا هیچ‌کس سوت نمی‌زنه. اگه صدایی بود من کنارت هستم.»
زهرآرام سر تکان داد. ولی نگاهش هنوز مضطرب بود. مهیار وقتی پدرش وارد شد، پرسید:

«بابا، آدم‌ها بیرون هنوز وایسادن؟»

«آره پسرم.»

«برای چی؟»

کامران کنار تخت نشست.

«برای اینکه می‌خوان امید داشته باشن.»

مهیار لب پایش را گاز گرفت.

«بابا من اگه خوب بشم می‌تونم به تیم نجات کمک کنم؟ من خیلی چیزها بلدم از روی نقشه... از روی صدا...
از روی...»

کامران حرفش را برید.

«تو هنوز بچه‌ای، مهیار.»

«ولی دوستانم هنوز اون‌جا هستن»

این جمله قلب پدرش را پاره کرد. کار درمانی به سراغ فاطمه آمده بودند. پای گچ گرفته‌اش را آرام جابه‌جا کردند.

فاطمه گفت:

«می‌تونم امروز سه قدم برم؟»

پرستار گفت:

«دو قدم. فقط دو تا.»

فاطمه چانه‌اش را آورد جلو.

«سه تا.»

پرستار خندید.

«باشه؛ ولی آروم.»

فاطمه نگاهش کرد گویی چیزی پشت این سماجت بود. مثل اینکه می‌خواست ثابت کند «زنده بودنش» فقط روی دستگاه‌ها نیست. روی پاهای خودش هم هست.

در اتاق دیگری بهزاد پتو را روی سر کشیده بود. مادرش پرسید:

«پسرم چته؟»

«چیزی نیست.»

«پتو رو بزَن کنار.»

وقتی کنار زد، چشمانش خیس بود.

«من... نمی‌دونم چرا صبحونه‌ام خوشمزه نیست.»

مادر فهمید. مشکل صبحونه نبود. نه اشتها. نه مزه. بلکه چیزی که بهزاد فهمیده بود: آن روز بقیه بچه‌های کلاس هم «حاضر» بودند. او فقط توان گفتنش را نداشت.

وقتی مادر نیلا وارد اتاقش شد، نیلا لبخند زد.

«مامان! امروز... می‌تونی برام قصه‌ خورشید رو ادامه بدی؟»

«آره عزیزم.»

«قصه‌مون؛ اگه خورشید بره پشت ابر بچه‌ کوچولو چیکار می‌کنه؟»

مادر آهسته گفت:

«صبر می‌کنه تا دوباره نور برگرده.»

نیلا معصومانه پرسید:

«ولی اگه خورشید برنگرده چی؟»

این سؤال تمام قدرت مادر را یک‌باره از پا انداخت. ساعت نزدیک پنج عصر بود که اعلام شد تیم نجات می‌خواهد با خانواده‌ها جلسه‌ای کوتاه

داشته باشد. این بار صندوقی وجود نداشت. برانکاردی نبود. فقط یک لپ‌تاپ و چند عکس هوایی.

رئیس تیم گفت:

«ما امروز به دلیل پیدا شدن صندوق مدارک ناحیه جست‌وجو رو دقیق‌تر گشتیم و یک اتفاق مهم افتاده.»
نفس‌ها سنگین شد.

«در بخش جنوبی که نمازخونه بوده، ما به ناحیه‌ای برخوردیم که احتمال حضور بچه‌ها زیادتره.»
سارا دستش را روی قلبش گذاشت.

«یعنی زنده؟»

رئیس تیم برای اولین بار نگاهش را پایین انداخت
و با صدایی آهسته گفت:

«ما چیزی نمی‌تونیم بگیریم تا زمانی که به آن نقطه برسیم.»
لیلا پرسید:

«کی؟»

«همین الان.»

عصر آن روز میناب شبیه شهری بود که نمی‌دانست در چند ساعت آینده
قرار است چه بشنود. پنج خانواده

با پنج جهانِ جدا اما با یک دل مشترک به اتاق‌هایشان برگشتند. در بیمارستان، نور عصر کم می‌شد و سایه‌ها روی دیوارها دراز می‌شدند. همه می‌دانستند بخش بعدی سخت‌تر خواهد بود.

شب، آرام آرام روی شهر میناب افتاد. اما این شب نه مثل شب‌های معمول بود، نه مثل شب‌هایی که کودکان در خانه‌هایشان خوابیده باشند. این شب شبِ «ایستاده» بود. نه جلو می‌رفت، نه عقب. فقط می‌ایستاد و منتظر می‌ماند. بیمارستان نسیم ساحل زیر نور چراغ‌های سفید رنگ یک پناهگاه خسته را گرفته بود. در راهروی طبقهٔ کودکان، پنج خانواده دور هم جمع شده بودند. هیچ‌کس خوابش نمی‌آمد. هیچ‌کس نمی‌توانست بخوابد. سارا با لیوان چای تلخی که سرد شده بود گفت:

«امشب از اون شباس که فقط می‌خوای یه چیزی بشنوی. هرچی. فقط بشنوی.»

لیلا آهسته گفت:

«آره، ولی هم‌زمان می‌ترسی که چیزی بشنوی.»

حتی کامران بیرامی، که همیشه آرام و منطقی بود، این‌بار دست‌هایش را به هم گره کرده بود و نگاهش بین درِ بخش و کف راهرو می‌رفت و برمی‌گشت.

مادر نیلا پرسید:

«کسی تصمیم گرفته نماینده بشه؟»

سارا گفت:

«نه. ولی شاید لازم باشه یکی امروز تصمیم بگیره.»

لیلا گفت:

«فقط امیدوارم هرکس انتخاب می‌شه روزی از این انتخاب متنفر نشه.»

یک جمله کوتاه اما سنگین. شب برای بزرگ‌ترها کند می‌گذشت. اما برای بچه‌ها طور دیگری بود. زهرا روی تخت نیمه‌نشسته بود و به صدای باد گوش می‌داد.

«مامان، باز هم اون صدا اومد.»

سارا دستش را گرفت.

«چیزی نیست. یه باد معمولیه.»

«نه این شبیه همون سوت‌ه‌ست. همونی که...»

سارا سریع گفت:

«زهرا؟ می‌خوای یک نفر رو بیارم که باهات درباره این صداها حرف بزنه؟»

یه مشاور کوچولو.»

زهرا مردد ماند.

«اگه اونم بگه من خیلی می‌ترسم؟»

«ترس عیب نیست. ضرورته.»

زهره سرش را روی سینه مادر گذاشت. برای اولین بار ماه‌ها حرف‌نزده خودش را بیرون ریخت بی‌آنکه چیزی بگوید. مهیار از پنجره کوچک اتاقش بیرون را نگاه می‌کرد. چشمش به چراغ گردان یکی از ماشین‌های امدادی افتاد. پدرش کنارش ایستاد.

«چیزی تو ذهنت هست؟»

«بابا»

«جانم»

«تو فکر می‌کنی تیم نجات به کمک من احتیاج داشته باشه؟»

بابا نفسش را بیرون داد.

«پسرم تو الان باید خوب بشی. فقط همین.»

مهیار گفت:

«ولی اگه من اون‌جا بودم شاید می‌تونستم بهشون بگم کجا نشسته بودیم.»

کجا کیف‌هامون بود. کجا...»

پدر آرام گفت:

«می‌فهمم. ولی هیچ‌کس از بچه‌ای که از حادثه برگشته انتظار جنگیدن

نداره.»

و این حرف مهیار را بیشتر در فکر فرو برد. فاطمه بی‌خوابی داشت. پایش تیر می‌کشید اما درد واقعی جایی دیگر بود.

«مامان»

«بله دخترم»

«اگه فردا سه قدمم رو بردارم می‌تونم پیام راهرو؟»

«راهرو؟ برای چی؟»

فاطمه با صدایی آرام گفت:

«می‌خوام ببینم وقتی بقیه بچه‌ها میان از کجا میان.»

لیلا فهمید فاطمه دارد خودش را برای لحظه‌ای آماده می‌کند که شاید هیچ‌وقت نرسد؛ اما او باید برایش قوی باشد.

بهزاد روی تخت نشسته بود و کاغذی کوچک در دست داشت. کاغذ را مچاله کرد. باز کرد. دوباره مچاله کرد.

مادرش گفت:

«چی توشه؟»

«نقاشی.»

«چه نقاشی‌ای؟»

بهزاد برگه را داد.

روی برگه چهار آدمک کوچک کشیده بود. بچه‌هایی که اسم نداشتند اما مادر فهمید این‌ها دوستانی هستند که هنوز زیر آوارند.

«اگه، اگه بیان می‌خوام یکی دیگه هم بکشم.»
مادرش اشک‌هایش را زود خشک کرد که دیده نشود. نیلا هنوز بیدار بود. با چشمانی درشت و کنجکاو.

«مامان!»

«جانم!»

«امروز قصه خورشید رو تموم نکردی.»

«الان برات می‌گم.»

«نه می‌خوام بدونم خورشید وقتی پشت کوه گیر می‌کنه چطور بیرون میاد؟»
مادرش جواب داد:

«با صبر. با زمان.»

«و اگه نورش ضعیف شده باشه؟»

«ما کمکش می‌کنیم. منتظرش می‌مونیم.»

این حرف بیشتر برای خودش بود تا برای نیلا.

ساعت ۲:۴۰ نیمه‌شب صدای زنگ بیمارستان بلند شد. نه آژیر. نه فریاد. فقط یک اعلان کوتاه که در سکوت شب وحشتناک‌تر از هر صدایی بود. پرستار با سرعت وارد شد.

«خانواده‌ها لطفاً بیایید پایین.» همهٔ قلب‌ها یک ضربه جا ماند.

بیرامی پرسید:

«چیزی پیدا شده؟»

پرستار گفت:

«فقط گفتن که تیم نجات می‌خواد با شما صحبت کنه. همین.»

اما همین کافی بود که پنج نفر نفسی که در سینه داشتند نیمه‌کاره بیرون بیاید.

در لابی بیمارستان، سه نفر از تیم نجات با لباس‌های خاکی ایستاده بودند. چهره‌هایشان ترکیبی از عجله و خستگی.

رئیس تیم گفت:

«ما الان به ناحیهٔ جدید رسیدیم.»

همه جلو آمدند.

«و یک اتفاق مهم افتاده.»

لیلا پرسید:

«اتفاق؟ خوبه؟ یا بد؟»

رئیس تیم فقط گفت:

«نه خوبه. نه بده. اما مهمه.»

سارا آهسته پرسید:

«چی پیدا کردید؟»

مرد سرش را پایین آورد.

«یک صدا.»

دست‌ها لرزید. نفس‌ها بریده شد.

«چه صدایی؟»

«چیزی شبیه ضربه خیلی خفیف. ریتم‌دار. اما هنوز ادامه‌دار نیست. ممکنه

از چیزی باشه که در زیر آوار حرکت کرده.»

مادر نیلا دهانش را گرفت.

کامران گفت:

«یعنی؟»

رئیس تیم گفت:

«هیچ قطعیتی نیست. اما داریم روی همان نقطه تمرکز می‌کنیم. باید تا صبح

صبر کنید.»

وقتی خانواده‌ها به راهروی طبقه خود برگشتند، شب دیگر شب نبود. یک انتظار غول‌پیکر بود که از سقف آویزان شده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست از زیرش فرار کند.

پنج خانواده کنار هم نشستند. بدون حرف. بدون خواب. بدون توان. و در دوردست، جایی میان آوارهای مدرسه شجره طیه. شاید چیزی یا کسی منتظر بود تا صبح برسد.

ساعت ۶:۱۵ صبح. آسمان میناب خاکستری بود نه از دود نه از ابر بلکه از اضطرابی که انگار در هوا پخش شده بود. راهروهای بیمارستان نسیم ساحل مثل آدم‌هایی شده بودند که از شب‌زنده‌داری خسته‌اند اما هنوز حق ندارند بخوابند. هیچ‌کس صبحانه نخورد، هیچ‌کس لباس عوض نکرد، هیچ‌کس حرفی نزد. همه فقط نگاه می‌کردند به در ورودی بیمارستان که منتظر بود کسی از تیم نجات از آن داخل بیاید.

ساعت ۶:۴۲ پرستاری با قدم‌های تند بالا آمد. «تیم نجات تماس گرفته. الان دارن نزدیک می‌شن به نقطه‌ای که دیشب اون صدا رو شنیده بودن.»

سارا اولین کسی بود که بلند گفت:

«یعنی دارن می‌رسن؟»

«بله ولی هنوز هیچ چیز مشخص نیست.»

لیلا نفس عمیقی کشید. کامران دست‌هایش را روی زانو گذاشت. مادر نیلا دست دخترش را گرفت. پدر بهزاد بی حرکت ماند. این «نزدیک شدن» به اندازه «خبر قطعی» ترسناک بود. چون حالا هر ثانیه می‌توانست مرزی باشد بین زندگی و مرگ.

کودکان هم کم‌کم بیدار شدند. اما نه مثل روزهای گذشته. چیزی در هوا بود که حتی بچه‌ها هم حسش می‌کردند.

زهرآ پرسید:

«مامان، تو چرا از صبح دستمو محکم گرفتی؟»

سارا نتوانست دروغ بگوید.

«چون باید امروز خیلی شجاع باشیم.»

«شجاع یعنی چی؟»

«یعنی منتظر می‌مونیم اما نمی‌ترسیم از منتظر موندن.»

زهرآ دست مادر را فشار داد.

«من هستم مامان. کنارت.»

مهیار از پنجره به مه صبحگاهی نگاه می‌کرد.

پرسید:

«بابا، امروز قراره چیزی معلوم بشه؟»

پدر گفت:

«امروز تیم نجات داره می‌ره یه جای خیلی مهم.»

«کجا؟»

کامران مکث کرد.

«جایی که ممکنه دوستات باشن.»

مهیار لبش لرزید. نه از گریه بلکه از فهمیدن.

پرستار وارد اتاق شد.

«فاطمه جان حاضری برای سه قدم؟»

فاطمه با قدرتی عجیب گفت:

«آره. امروز می‌خوام انجامش بدم.»

وقتی پای گچ گرفته‌اش را زمین گذاشت، نفس همه جمع شد.

یک قدم... دو قدم... سه قدم.

لیلا گریه‌اش گرفت.

فاطمه گفت:

«مامان، اگه امروز خبری بیاد می‌خوام توی راهرو باشم. اینجا... نه.»

بهزاد دوباره کاغذی برداشت. یک آدمک تازه کشید. به‌دقت کنار بقیه

گذاشت.

مادرش پرسید:

«این یکی کیه؟»

«نمی‌دونم ولی حس کردم... جا داشت.»

نیلا وقتی بیدار شد گفت:

«مامان امروز نورِ اتاقِ نصفه‌ست.»

«نصفه؟»

«آره انگار خورشید می‌خواد بپاد تو ولی یه کم می‌ترسه.»

مادرش فهمید که این جمله تصادفی نیست. مثل یک نشانه بود از حالِ شهر.

ساعت ۷:۱۰ اعلان بیمارستان روشن شد؛

«خانواده‌های پنج کودک نجات‌یافته لطفاً به سالن شماره ۲ مراجعه کنند.»

همه بدن‌ها سنگین شد. وقتی وارد سالن شدند، رئیس تیم نجات از پشت لپ‌تاپ سرش را بالا گرفت.

«خب ما الان روی همان نقطه‌ای هستیم که دیشب صدا ازش شنیده شد.»

هیچ‌کس پلک نزد. او ادامه داد:

«داریم به صورت دستی خاک‌برداری می‌کنیم چون وضعیت بسیار حساسه.

اجسام زیادی بین طبقات گیر کرده.»

سارا آهسته گفت:

«یعنی ممکنه کسی زنده باشه؟»

«ما هنوز نمی‌دونیم. اما صدای دیشب دلیل محکمی بود برای ادامهٔ جست‌وجوی دستی.»

لیلا پرسید:

«چقدر طول می‌کشد؟»

«بین سه تا پنج ساعت.»

سه تا پنج ساعت. برای خانواده‌هایی که هر یک دقیقه برایشان مثل یک ساعت بود.

رئیس تیم گفت:

«و این... مهم‌ترین بخشه. از اینجا به بعد به یک نماینده نیاز داریم. برای اینکه هر ۳۰ دقیقه یک گزارش کوچک بفرستیم. به یک نفر. نه پنج نفر.»
همه ساکت شدند. سارا نگاه کرد به لیلا. لیلا نگاه کرد به کامران. کامران نگاه کرد به مادر نیلا. بهزاد سرش را پایین انداخت. هیچ‌کس نمی‌توانست قدم جلو بگذارد. در نهایت کسی قدم گذاشت که هیچ‌کس انتظارش را نداشت.

فاطمه از پشت ویلچر، با صدایی که لرزش داشت اما ضعف نه، گفت:

«باباها و مامانا بذارید بابای مهیار باشه.»

سکوت کامل شد.

«چون اون همه‌چی رو با آرومی می‌شنوه. بعدش برای ما هم می‌گه.»

بیرامی جا خورد. چیزی میان اشک و ناباوری در چهره‌اش نشست. سارا لبخند زد. لیلا سر تکان داد.

مادر نیلا گفت:

«من موافقم.»

و بدون اینکه رأی‌گیری رسمی شود، انتخاب انجام شد. کامران فقط گفت:

«من تمام تلاشم رو می‌کنم که بهتون حقیقت رو برسونم. نه کمتر نه بیشتر.»

رئیس تیم نجات گفت:

«گزارش اول ۳۰ دقیقه دیگه. و... این اولین و آخرین تصمیم شما نیست.

فقط اولین قدمه.»

خانواده‌ها بلند شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست

در فاصله همین ۳۰ دقیقه چه چیزی ممکن است رخ دهد. اما همه می‌دانستند که امروز نه یک روز معمول و نه یک روز سوگواری بلکه روزی ست که می‌تواند سرنوشت را تغییر دهد.

خورشید بالا آمده بود اما هنوز جرئت نکرده بود تمام نورش را در میناب پهن کند. انگار او هم منتظر بود ببیند آیا آن صدای زیر آوار واقعاً از یک کودک بود یا فقط بازی باد در میان آجرها. و پنج خانواده در سالن شماره ۲ نشسته بودند، دست در دست، در سکوت، تا ببینند اولین گزارش چه خواهد گفت.



میناب با اینکه شهر کوچکی بود، اما هر خانه‌اش یک دنیا حرف ناگفته داشت. صبح بعد از شروع عملیاتِ جدید تیم نجات، وقتی بیمارستان نسیم ساحل شلوغ و پر از حرکت بود، خانه‌های میناب در سکوتی سنگین نفس می‌کشیدند. در کوچه‌ها چراغ‌هایی روشن مانده بود که هیچ‌کس یادش نمی‌آمد کی روشن‌شان کرده. پنجره‌هایی نیمه‌باز، پارچ آبی که نصفه‌نوشیده مانده، نیمکت دم در، کتاب مدرسه روی پله، کفش‌های کوچک که انگار هنوز منتظر صاحب‌شان بودند.

سارا بعد از ساعت‌ها بیمارستان بودن، برای چند لحظه به خانه برگشته بود تا لباس و چند وسیله بیاورد. اما همین «چند لحظه» برای قلبش مثل عبور از یک سرزمین متروک بود. در را که باز کرد، بوی شیرینِ صابون کودکان هنوز در هوا بود. ساک ورزشی زهرا با عروسک کوچکی در جیب کناری، همان‌طور درست کنار مبل افتاده بود.

که آخرین بار گذاشته بود. سارا آرام وارد اتاق شد. نور صبح از پرده‌های صورتی عبور می‌کرد و روی تخت زهرا مثل یک تکه از روزهای خوب افتاده بود. روی میز، دفتر نقاشی باز بود آخرین نقاشی زهرا یک خورشید بزرگ بود و یک درخت. سارا با انگشت آرام روی کاغذ کشید.

«مامان، امروز خورشید کم نور بود.»

جمله شب پیش زهرا در ذهنش چرخید مثل یک زخم تازه. برای اولین بار بعد از حادثه، سارا در اتاق دخترش گریه کرد نه در پله‌های بیمارستان نه در سرویس بهداشتی نه پنهانی بلکه درست وسط اتاقی که هنوز بوی کودکی داشت.

کامران بیرامی صبح زود به بهانه آوردن مدارک به خانه برگشته بود. اما حقیقت این بود که دلش می‌خواست چند دقیقه دور از چشم‌های بیدار بیمارستان نفس بکشد. خانه‌شان ساکت بود. خیلی ساکت. اتاق مهیار پر بود از یادداشت‌هایی که به دیوار زده بود برنامه درس‌ها، تمرین‌های فوتبال، فهرست وسایل لازم برای پروژه علوم.

روی یکی از کاغذها نوشته بود:

«یادآوری به خودم: اگر زنگ خورد کمک کن. همیشه کمک کن.»

او کنار تخت نشست. چشمش به جام کوچک فوتبال مهیار افتاد جامی که همیشه با افتخار روی طاقچه می‌گذاشت. یک لحظه حس کرد نفسش گیر کرده. حس کرد اگر همین‌جا بماند زمین و زمان روی سرش می‌ریزد.

اما یک‌باره یادش افتاد مهیار چه گفته بود:

«اگه من اون‌جا بودم می‌تونستم کمک کنم.»

کامران چشمانش را بست.

«پسرم! تو از همه بیشتر کمک کردی. حتی وقتی اون جا نبودی.»

خانه فاطمه در کوچه‌ای آرام بود با حیاطی کوچک و درخت اناری که هنوز جوانه نزده بود. لیلا وارد اتاق دخترش شد. شال سفیدی که اسم مدرسه رویش بود روی صندلی افتاده بود لیلا آن را برداشت بویید و لبش لرزید. روی میز دخترش یک برگه کوچک پیدا کرد یک فهرست کوتاه:

«چیزهایی که می‌خوام امسال یاد بگیرم:

۱. دوچرخه بدون کمک چرخ. ۲. شعر حفظ کردن. ۳. شنا ۴. اینکه چطور آدم‌ها رو بخندونم.

لیلا نشست. مداد را برداشت و آرام زیر شماره ۴ نوشت:

«تو قبلاً هم بلد بودی دخترم.»

سپس نور صبح افتاد روی قاب عکسی که فاطمه در آن از ته دل می‌خندید. لیلا فهمید که خانه چطور می‌تواند هم زنده باشد هم خالی.

بهزاد همیشه عادت داشت نقاشی‌هایش را با آهنربا روی یخچال بزند. هر نقاشی یک دنیا بود. مادرش وقتی وارد آشپزخانه شد، دید که آخرین نقاشی هنوز سر جایش است:

یک مدرسه با پنج پنجره روشن و بالای آن نوشته بود:

«دوست دارم همیشه روشن بمونی مدرسه شجره طویه.»

کنار آن نقاشی دیگری بود:

یک خانه کوچک با دو آدمک بزرگ و یک آدمک کوچک.

پدر بهزاد با خودش گفت:

«می‌خواست یک نقاشی دیگه هم بکشه... دیشب گفت.»

مادرش آهنربا را لمس کرد که سرد بود مثل خودش.

اتاق نیلا کوچک بود اما کنار پنجره یک گوشه مخصوص کتاب داشت چیزی شبیه یک کتابخانه کودکانه. مادرش وارد اتاق شد. نور خاکستری صبح روی کتاب‌های کوچک نیلا افتاده بود کتاب‌هایی پر از پرسش و جواب‌هایی که بیشتر شبیه خیال بود تا واقعیت. جلوی پنجره یک کتاب باز مانده بود:

«چطور نور از میان ابرها عبور می‌کند؟»

مادر آهسته گفت:

«ای کاش می‌تونستم امروز جواب این یکی رو بهت بدم.»

اما نمی‌توانست. هیچ‌کس نمی‌توانست. و درست همان لحظه گوشی‌اش لرزید.

پیامی از بیرامی بود:

«گزارش اول آماده است. بیست دقیقه دیگه می‌رسه.»

چند دقیقه بعد پنج خانواده از خانه‌های کم‌نورشان به سمت بیمارستان راه افتادند. تمام شهر انگار همراهشان نفس می‌کشید. وقتی وارد لابی بیمارستان

شدند، چیزی در هوا بود چیزی شبیه آمادگی برای شنیدن خبری بزرگ یا تکان‌دهنده یا هر دو.

بیرامی ایستاده بود با گوشی در دست و چهره‌ای که نمی‌شد فهمید خوب است یا بد.

«خب گزارش اول همین الان رسید.»

همه نزدیک شدند. هیچ‌کس حتی پلک نزد. بیرامی پیام را باز کرد. چند لحظه خواند. چشم‌هایش بزرگ شد. دستش لرزید.

سارا گفت:

«آقای بیرامی؟ چی شده؟» او سکوت کرد. نفس گرفت. بعد آرام گفت:

«یه چیز، یه چیز جدید پیدا کردن یه چیزی که باید خودتون ببینید.»

سکوت.

بعد:

«دارن می‌فرستن برای بیمارستان. تا چند دقیقه دیگه می‌رسه.»

پنج خانواده در لابی ایستادند مثل پنج ستون که یک سقف سنگین را نگه می‌دارند. و از دور صدای یک ماشین امدادی آرام آرام نزدیک شد صدای آژیر که نزدیک می‌شد، همه نگاه‌ها به سمت شیشه‌های ورودی چرخید.

ماشین امداد آرام ایستاد، بدون عجله، بدون هیاهو، مثل کسی که خبر مهمی دارد اما نمی‌داند چطور باید آن را گفت. در عقب باز شد. دو امدادگر پیاده شدند. بین‌شان یک جعبه فلزی بود کوچک‌تر از «صندوق فلزی مدارس» که روز قبل دیده بودند، اما سنگین. آن‌قدر سنگین که دو نفره حملش می‌کردند. سارا احساس کرد قلبش به سمت زمین کشیده شد. لیلا ناخودآگاه دست فاطمه را گرفت. نیلا زیر لب گفت:

«اون چیه؟»

کسی نمی‌دانست.

رئیس تیم نجات با آن جعبه وارد شد، نفس‌نفس‌زنان انگار مسیر کوتاه بیمارستان ده‌ها پله داشت.

«این در یکی از بخش‌هایی پیدا شده که دیشب صدا ازش شنیده شد. قبل از اینکه به عمق بیشتر برسیم باید این رو تحویل شما بدیم.»

بیرامی جلو رفت.

«داخلش چیه؟»

رئیس تیم مکث کرد. آن‌قدر طولانی که انگار داشت به کلمه درست فکر می‌کرد.

«چیزهایی که احتمالاً مال بچه‌هاست.»

یک‌باره راهرو بیمارستان چنان ساکت شد که صدای تهویه هم به وضوح شنیده می‌شد. آن‌ها را بردند به اتاقی کوچک که به‌طور معمول برای جلسات کوتاه پزشکی استفاده می‌شد. جعبه روی میز قرار گرفت. قفلش باز شده بود اما کسی آن را کامل نگشوده بود. بیرامی نگاه کرد به خانواده‌ها؛ چشم‌هایی که نیاز به حقیقت داشتند اما می‌ترسیدند از دیدنش. به آرامی در جعبه را بلند کرد. نفسی در سینه همه حبس شد.

اولین چیزی که پیدا شد:

یک جامدادی فومی بنفش با برچسب خرگوش.

سارا بی‌اختیار گفت:

«این مال زهراست.»

داخلش مدادهایی بود که نوک برخی‌شان شکسته و برخی نصفه شده بود. کنارش بادبادک آبی کوچک، نه آن بادبادک اصلی مهیار، بلکه بادبادک تمرینی کوچکی که همیشه همراهش داشت در زنگ ورزش. بیرامی گفت:

«این، این رو همیشه توی کیف دوش می‌ذاشت.»

دستش لرزید. بعد:

دفتر نقاشی نیم سوخته با چند صفحه سالم. لایا آن را برداشت. ورق زد. به صفحه‌ای رسید که نقاشی فاطمه روی آن بود نقاشی یک سفره هفت‌سین، با نوشته‌ای کوچک:

«امسال می‌خوام خودم سفره هفت‌سین رو بچینم.»

لایا فقط توانست بگوید:

«و من گفتم باشه.»

پشت دفتر یک کارت کوچک مقوایی با خط بچگانه دیده شد:

«بهزاد - نقاشی آزاد»

و زیر آن با خطی نامنظم نوشته شده بود:

«خورشید بزرگ‌تر از همه‌س.»

مادر بهزاد که دید، روی صندلی نشست و صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد.

کنار همه این‌ها آخرین چیز سنگین‌تر از بقیه بود:

کتابچه سؤالات کلاس علوم نیلا که گوشه‌اش با خون خشک‌شده لکه‌دار شده بود. مادر نیلا کتاب را با احتیاط گرفت انگار که ممکن باشد با لمسش چیزی از دخترش کم شود. روی صفحه باز مانده جمله‌ای با مداد نوشته شده بود:

«اگر نور کم باشد باز هم می‌توان دید اما باید صبر کرد.»

هیچ کس حرف نزد. هیچ کس حتی تکان نخورد. یادگاری‌هایی که از دل آوار بیرون آمده بودند بیشتر از هر خبر دیگری واقعیتِ حادثه را به قلب آدم‌ها فرو کردند.

در گوشهٔ جعبه چیزی بود که از همه دیرتر دیده شد: یک عکس کوچک. بیرامی آن را آرام بیرون آورد. عکس مال روز سه‌شنبه قبل از حادثه بود. پنج کودک در حیاط مدرسه در حال بازی بودند. درختان پشت سرشان نور خورشید را خرد کرده بود و روی زمین ریخته بود. سارا آه کشید:

«این عکس این عکسو من نگرفته بودم.»

رئیس تیم نجات گفت:

«احتمالاً کسی از مدرسه گرفته و توی جعبهٔ وسایل افتاده.»

اما نکتهٔ اصلی این نبود. نکتهٔ چهرهٔ بچه‌ها بود. هر کدام در لحظه‌ای ثبت شده بودند که انگار سرنوشت می‌خواست برای آخرین بار آن‌ها را در روشنایی کامل نشان دهد. زهرا در حال دویدن به سمت تاب. مهیار بادبادک کوچک را بالا گرفته. فاطمه با دست به لنز اشاره می‌کند و می‌خندد. بهزاد روی زمین نشسته و نقاشی می‌کشد. نیلا به نور میان برگ‌ها نگاه می‌کند. در اتاق هیچ کس حتی یک ثانیه نفس نکشید.

سارا اولین کسی بود که گریه‌اش را رها کرد. سقوطی آرام اما بی‌پایان. بیرامی به عکس خیره شد انگار زمان را دزدیده باشند و فقط همین یک لحظه از آن مانده باشد. لیلا دفتر را بغل گرفت انگار خودش فاطمه باشد. مادر نیلا کتاب سؤالات دخترش را روی سینه گذاشت و زمزمه کرد:

«نور باز هم نور...»

پدر بهزاد تا چند لحظه فقط ایستاد بدون پلک زدن بعد آرام نشست و دستش را روی میز گذاشت تا زمین زیرش نلرزد. یکی از امدادگران آرام گفت: «این‌ها... در سطحی پیدا شدند که احتمالاً به ورودی بخش جدید متصل بوده.»

لیلا پرسید:

«یعنی... یعنی ممکنه بچه‌ها اونجا بوده باشن؟»

امدادگر گفت:

«احتمالش هست. اینکه این وسایل به سطح آمده‌اند نشانه‌ای که ما داریم به نقطه‌ی درستی نزدیک می‌شیم.»

سارا با صدایی خفه پرسید:

«و اون صدا؟ دیشب؟»

امدادگر نگاهش را پایین انداخت.

«ما نمی‌تونیم هنوز تأیید کنیم. اما این وسایل بی‌دلیل اونجا نبودن.»

بیرامی خواست در جعبه را ببندد که چشمش به گوشهٔ دیگر افتاد.

«یه چیز دیگه هم هست.»

دست برد و بیرون آورد:

یک کاغذ مچاله شده. بازش کرد. خط بچگانه بود، با سنِ یک کودک.

روی آن نوشته شده بود:

«ما هنوز اینجاییم.»

و هیچ امضایی هیچ نامی هیچ علامتی در پایین کاغذ نبود. فقط همین سه کلمه:

«ما هنوز اینجاییم.»

اتاق برای چند ثانیه کاملاً ساکت بود. نه از ترس نه از امید بلکه از چیزی میان این دو. چیزی که نمی شد اسمش را گذاشت ولی می شد با تمام قلب حسش کرد.

وقتی خانواده ها از اتاق بیرون آمدند، لابی بیمارستان دیگر مثل قبل نبود. هر چیز کوچک معنی پیدا کرده بود:

حرکت پرستاران، سایهٔ نور روی کف زمین، صدای آسانسور. همه چیز انگار می خواست بگوید:

«چیزی تغییر کرده.»

و پنج خانواده با یادگاری‌هایی در دست در حال رفتن به سمت اتاق کودکان‌شان بودند در حالی که در ذهن‌شان تنها یک جمله می‌چرخید:

«ما هنوز اینجاایم.» رقم می‌خورد.

پنج خانواده در اتاق کودکان‌شان نشستند. پرستاران پیشنهاد داده بودند که بچه‌ها استراحت کنند اما خود بچه‌ها با بدن‌های خسته و چشم‌هایی که بیشتر از سن‌شان دیده بودند اصرار داشتند کنار هم باشند. اتاقی کوچک در انتهای راهرو برایشان آماده شد. نه اتاق بازی بود نه اتاق درمان. فقط یک اتاق خالی با پنج صندلی و یک پنجره که به سمت شرق باز می‌شد. یادگاری‌ها را آوردند. همان جعبه فلزی حالا روی زمین بود میان بچه‌ها. زهرا جامدادی بنفش را برداشت و انگشتش را روی خرگوش کوچک کشید. چیزی نگفت، فقط لبش لرزید. مهیار بادبادک تمرینی را باز کرد. چند جایش پاره شده بود. با دقت بندش را صاف کرد انگار قرار است همین فردا دوباره آن را به هوا بفرستد. فاطمه دفتر نیم‌سوخته را ورق زد. وقتی به صفحه سالم رسید که سفره هفت سین کشیده بود، آرام گفت: حالا روی زمین بود میان بچه‌ها.

«مامان من هنوز می‌تونم کاملش کنم.»

مداد کوچکش را از جیب لباس بیمارستان بیرون آورد. همان مدادی که نوکش کوتاه شده بود اما هنوز می‌نوشت.

آرام خم شد روی صفحه. کنار سیب و سنجدی که قبلاً کشیده بود یک شمع اضافه کرد. نه برای نور. برای یادآوری. آراد توپ کوچکش را که گوشه‌اش سوخته بود میان دست‌هایش چرخاند. بعد آن را آرام در مرکز دایره‌ای که بچه‌ها ساخته بودند گذاشت. گفت:

«بازی هنوز تموم نشده.»

هیچ‌کس نخندید. اما همه فهمیدند. نیما آخرین کسی بود که جعبه را لمس کرد. عینک کوچکش را بالا زد و مدت طولانی به داخل جعبه نگاه کرد.

بعد خیلی آرام گفت:

«می‌دونید چرا اینا رو نگه داشتیم؟»

کسی جواب نداد.

نیما خودش گفت:

«چون اینا چیزهایی هستن که هنوز می‌تونن ادامه پیدا کنن.»

باد آرامی از پنجره شرق وارد اتاق شد. پرده سفید کمی تکان خورد. و همان لحظه چیزی که شبیه سکوت بود شبیه تصمیم شد. زهرا جامدادی را بست. مهیار بادبادک را تا کرد. فاطمه مداد را کنار دفتر گذاشت. آراد توپ را برداشت. و نیما در جعبه فلزی را آرام بست. هیچ‌کدام هنوز نمی‌دانستند دقیقاً چه باید بکنند.

اما یک چیز را می‌دانستند:

چراغی که کم‌نور شده گاهی با یک تصمیم کوچک دوباره روشن می‌شود. و آن شب در آن اتاق کوچک پنج کودک خسته اولین تصمیم‌شان را گرفتند. تصمیم‌شان ساده بود. آن‌قدر ساده که شاید اگر بزرگ‌تر بودند نمی‌توانستند بگیرندش. قرار گذاشتند فردا صبح وقتی آفتاب از پنجره شرقی بالا می‌آید، هر کدام کاری انجام دهند که قبلاً فقط آرزو بود. کاری کوچک، اما واقعی. کاری که نشان دهد آنها هنوز می‌توانند آینده‌ای بسازند اگر تنها یک قدم کوچک باشد. اگر تنها یک قدم کوچک باشد. زهرا گفت:

«من می‌خوام دوباره نقاشی بکشم. نه مثل قبل یه چیزی جدید.»

مهیار گفت:

«من می‌خوام بادی‌ادکم رو تعمیر کنم. می‌خوام امروز نه، فردا بفرستمش

بالا.»

فاطمه دفترش را بغل کرد و گفت:

«من می‌خوام یه صفحه دیگه بنویسم. نه درباره چیزهایی که از دست دادم

درباره چیزایی که هنوز دارم.»

آراد لبخند زد.

«من می‌خوام بازی کنیم. یه بازی جدید، که هیچ‌کدومون بلد نیستیم ولی

می‌تونیم با هم یاد بگیریم.»

و نیما آرام گفت:

«من می‌خوام چراغای اتاقا رو درست کنم. نه واقعی اما یه جوری که حس بهتر بده. مثلاً کاغذای رنگی، چیزایی که می‌تونیم بسازیم.»

پنج کودک در آن اتاق خالی دست‌های‌شان را وسط آوردند. نه برای قولی بزرگ بلکه برای شروعی کوچک. پرستاری که از کنار اتاق رد می‌شد فقط صدای آرام‌شان را شنید و نور ضعیفی که از لای در نیمه‌باز بیرون می‌زد. اما خودش هم نفهمید که آن نور از چراغ سقف نیست. از پنج امید کوچک بود که دوباره داشتند روشن می‌شدند.

میان پنج قلب خسته تصمیمش گرفته شد. صبح هنوز به‌طور کامل نرسیده بود که اولین نور کمرنگِ آفتاب از پنجره شرقی اتاق کودکان به داخل خزید. هوا کمی سرد بود و بوی الکل و خواب‌آلودگی در راهروها می‌چرخید. اما آن اتاق کوچک با پنج صندلی و یک جعبه فلزی حس دیگری داشت انگار چیزی در آن آماده حرکت شده باشد. پرستار شیفت صبح وقتی در را آرام باز کرد چیزی دید که برای لحظه‌ای ایستاد و نگاه کرد. پنج کودک پیش از او بیدار شده بودند. زهرا روی زمین نشسته بود و کاغذهای سفید را پهن کرده بود. خط‌های لرزان اما مصممش بر صفحه می‌دویدند. نه گل بود، نه آدمک، بلکه طرح یک منظره ساده:

یک تپه و خورشیدی که از پشتش بالا می‌آید. مهیار بادیادکش را کف اتاق باز کرده بود. چسب، نوار کاغذی، و یک تکه چوب تازه تراش‌خورده روی

صندلی کنار دستش بود. وقتی پرستار نگاهش کرد سرش را بالا آورد و گفت:

«فکر کنم امروز می‌تونه پرواز کنه.»

فاطمه با دقت دفتر نیم‌سوخته را روی زانو گذاشته بود و صفحه‌ای تازه می‌نوشت:

«چیزهایی که هنوز دارم.»

و زیرش خط به خط چیزهایی کوچک اما واقعی را می‌نوشت:

«یک مداد کوتاه.»

«چهار تا دوست که صدام می‌زنن.»

«پنجره‌ای که ازش خورشید میاد تو.»

آراد در حال ساختن چیزی بود که از دور شبیه بازی نبود. با درِ بطری‌ها، چسب، چند گیره و دو نوار کاغذی

چیزی شبیه تاس درست کرده بود تاسی که روی هر سطحش نه عدد، بلکه یک حس کشیده شده بود:

خنده، خواب، گریه، شجاعت، فکر، و...

بقیه خانه‌های خالی که باید پر می‌شدند. نیما با چند کاغذ رنگی که از انبار گرفته بود و قیچی کندی که سخت می‌برید مثل کسی که کار مهمی دارد دور پنجره را تزئین می‌کرد. وقتی پرستار پرسید:

«داری چی درست می‌کنی؟»

گفت: «یه آفتاب که همیشه بمونه. حتی وقتی آسمون ابری.»

پرستار چیزی نگفت. فقط لبخندش کمی لرزید. بعد برگشت تا بقیه را صدا کند. اما پیش از اینکه در را ببندد

صدای نیما را شنید:

«خانم می‌شه یه چیز دیگه هم بیارید؟»

پرستار پرسید:

«چی عزیزم؟»

نیما گفت:

«چراغ‌قوه. ولی نه برای کمک برای ساختن.»

پرستار نمی‌فهمید چه چیزی در حال شکل‌گیری است. اما بچه‌ها می‌دانستند. دیروز تصمیم گرفته بودند چراغ‌های خاموش‌شده را با دست‌های کوچک خودشان دوباره روشن کنند. و امروز اولین پرتوها از میان کاغذهای رنگی، صفحه‌های تازه، و بادبادکی که دوباره جان گرفته بود در حال شکل گرفتن بود.

پرستار چند دقیقه بعد با یک چراغ‌قوه ساده برگشت. نه بزرگ بود نه قوی اما وقتی آن را در دست نیما گذاشت، انگار چیزی رسمی آغاز شد. نیما چراغ‌قوه را روشن کرد و نور باریکش را روی دیوار سفید اتاق انداخت.

بعد گفت:

«کمک کنین.»

زهرای یکی از کاغذهای نقاشی‌اش را بالا گرفت همان خورشید تازه‌کشیده. نور از پشتش عبور کرد و دایره نارنجی روی دیوار جان گرفت. مهیار بادبادک را آرام مقابل نور گرفت. چوب‌های باریکش مثل استخوان‌بندی پرنده‌ای روی دیوار افتادند. فاطمه صفحه دفترش را همان صفحه‌ای که نوشته بود «چیزهایی که هنوز دارم» مقابل نور گرفت. کلمات به سایه تبدیل شدند. و آزاد تاس‌حس‌ها را در مسیر نور چرخاند. هر بار که می‌افتاد سایه‌ای تازه روی دیوار شکل می‌گرفت. آنها شروع کردند به ساختن نمایشی از نور و سایه. نه تمرین کرده بودند نه کسی آموزش‌شان داده بود. اما خیلی زود دیوار سفید پر شد از خورشید، بادبادک، کلمه‌ها، و شکل‌هایی که شبیه امید بودند. نیما آرام گفت:

«این می‌شه چراغ ما. هر وقت حال‌مون کم‌نور شد میایم اینجا.»

در همین لحظه در اتاق آهسته باز شد. یکی از پدرها که شب قبل نتوانسته بود بخوابد ایستاد پشت در. بعد مادر دیگری آمد. بعد یکی دیگر. هیچ‌کدام حرفی نزدند. فقط دیدند که پنج کودک به جای گریه کردن داشتند نور می‌ساختند. خورشید واقعی حالا بالاتر آمده بود و نورش از پنجره با نور چراغ‌قوه روی همان دیوار تلاقی کرد.

دیوار دیگر سفید نبود. خانه‌هایی که چراغ‌شان کم‌نور شده بود شاید هنوز کامل روشن نشده بودند اما در انتهای راهرو در اتاقی کوچک با پنج صندلی، چراغی تازه روشن شده بود. چراغی که نه با برق نه با سیم بلکه با تصمیم روشن می‌ماند. و گاهی همین کافی ست تا صبح کمی زودتر برسد.

والدین آرام وارد اتاق شدند، بدون آنکه نظمِ کوچکِ نور و سایه را برهم بزنند. مادر زهرا اولین کسی بود که نشست نه روی صندلی، که روی زمین کنار دخترش. چشم‌هایش خیس بود اما لبخندش خشک نمی‌شد. پدر مهیار به بادبادک نگاه کرد، به چوب‌های تازه و پارگی‌هایی که حالا وصله خورده بودند. با صدایی که انگار از ته یک شب طولانی می‌آمد گفت:

«این بهتر از قبل شده.»

فاطمه سرش را بالا آورد. مادرش کنار او زانو زد و وقتی صفحهٔ «چیزهایی که هنوز دارم» را دید دستش را روی شانهٔ دخترش گذاشت و هیچ نگفت. چون می‌دانست اگر حرف بزند گریه‌اش نمی‌گذارد ادامه بدهد.

پدرِ آراد تاس را برداشت، با دقت چرخاند و وقتی دید روی سطحش واژهٔ «شجاعت» افتاده آراد را در آغوش گرفت. نه محکم، نه از سر غم بلکه انگار بالاخره فهمیده باشد چیزی در پسرش هست که خودش سال‌هاست جا گذاشته. نیما نور چراغ‌قوه را روی دیوار نگه داشته بود و وقتی دید پدرش آمده آرام گفت:

«بابا... نگاه کن. اینو ما ساختیم. خودمون.»

پدرش چیزی گفت که شاید خودش هم انتظار نداشت:

«منم کمک می‌کنم روشن بمونه.»

و بعد، اتفاقی افتاد که هیچ‌کس از قبل برنامه‌اش را نداشت. یکی از والدین کاغذ سفید برداشت و کنار بچه‌ها نشست. بعد والد دیگری. خیلی زود ده دستِ کودک و ده دستِ بزرگسال در کنار هم نور چراغ‌قوه را می‌چرخاندند و شکل‌هایی روی دیوار می‌ساختند:

خانه‌ها، درخت‌ها، چهره‌ها، و حتی چیزی که شبیه پرنده‌ای بود که بال‌هایش را باز کرده. پاهای خسته برای لحظه‌ای خسته نبودند. دل‌هایی که سنگین بودند برای لحظه‌ای سبک شدند. و در میان این نور و سایه فاطمه آرام گفت:

«فکر کنم این اتاق باید یه اسم داشته باشه.»

نیما پرسید:

«چه اسمی؟»

فاطمه مکث کرد. بعد گفت:

«اتاق روشن.»

مهیار لبخند زد:

«چون چراغ داره؟»

فاطمه سرش را تکان داد:

«نه چون ما توش روشن می‌شیم.»

پرستار که از پشت در نگاه می‌کرد اشکش را پاک کرد. و زیر لب گفت:

«ای کاش همهٔ بخش‌ها یک اتاق روشن داشتند.»

خورشید حالا کاملاً بالا آمده بود و نورش به جای اینکه فقط از پنجره بیاید از دل پنج کودک و پنج بزرگسال هم در می‌آمد. و هیچ‌کس نفهمید چه زمانی بازی نور و سایه به یک عهد نانوشته تبدیل شد:

هر روز، تا وقتی لازم باشد، در این اتاق چراغ‌ها را با هم روشن نگه می‌داریم.

آن روز، چیزی در بیمارستان تغییر کرد نه در پرونده‌ها، نه در تجهیزات، بلکه در رفت‌وآمدهای آرام راهروها.

تا ظهر خبر «اتاق روشن» بدون اینکه کسی آن را رسمی اعلام کند در میان چند پرستار و چند خانواده پیچید.

هیچ‌کس دقیق نمی‌دانست این اتاق چه کار می‌کند، یا اصلاً برای چیست. فقط شنیده بودند پنج کودک و والدین‌شان صبح را آنجا جور دیگری شروع کرده‌اند. پرستار شیفت ظهر وقتی برای بردن دارو وارد اتاق شد چیزی دید که برای لحظه‌ای وقت را فراموش کرد.

زهره نقاشی‌اش را تمام کرده بود. تپه‌ای سبز، خورشیدی بزرگ و پنج آدم کوچک در حال بالا رفتن از شیب.

کنار نقاشی نوشته بود:

«ما می‌ریم بالا.»

مهیار بادیادکش را در دست گرفته بود و با جدیتی عجیب گره‌هایش را دوباره چک می‌کرد. گفت:

«می‌خوام وقتی باد بیاد، حتی اگه کم باشه، این بار بپره.»

فاطمه صفحه بعدی را نوشته بود:

«چیزهایی که هنوز یادم مونده.»

و زیرش نوشته بود:

«خنده بابا وقتی نقش بداهه بازی می‌کردیم.»

«سایه مامان روی دیوار وقتی برام قصه می‌گفت.»

و آخرش:

«این‌ها خاموش نشدن. فقط کم‌نور شدن.»

آراد تاسِ حس‌ها را با کمک دو نفر از والدین به بازی تبدیل کرده بود.

قانونش ساده بود: هر کس تاس می‌انداخت باید یک خاطره از همان حس

بگوید. به همین بهانه چند مادر و پدر

برای اولین بار پس از روزهای سخت گذشته خاطره خنده تعریف کردند.

نیما دور پنجره، رشته‌ای از کاغذهای رنگی نصب کرده بود؛ قرمز، زرد، نارنجی، به رنگ‌های آفتاب.

وقتی پرستار پرسید

«دارید جشن می‌گیرین؟»

نیما گفت:

«نه، داریم روز رو شروع می‌کنیم.»

پرستار چیزی میان لبخند و گریه شد، اما پیش از رفتن یک سؤال پرسید که انگار خودش هم باور نداشت از دهانش بیرون آمده:

«می‌خواین اینو برای بقیه بچه‌ها هم درست کنین؟»

پنج کودک به هم نگاه کردند. نه با ترس، نه با تعارف با نوعی فهم مشترک که معمولاً فقط میان کسانی پیدا می‌شود که سختی مشترک داشته‌اند.

زهره گفت:

«می‌تونیم براشون نقاشی بکشیم.»

مهیار گفت:

«یا بادبادک کوچیک.»

فاطمه گفت:

«براشون صفحه‌هایی بنویسیم که حس بهتر بده.»

آراد گفت:

«بازی بسازیم.»

و نیما که نور چراغ قوه هنوز دستش بود گفت:

«می‌تونیم براشون یه خورشید درست کنیم. یکی کوچیک که بذاریم کنار تخت‌شون.»

پرستار نفسش را آهسته بیرون داد. گفت:

«فکر کنم این اتاق فقط روشن نیست. داره روشن می‌کنه.»

وقتی از اتاق بیرون رفت، بچه‌ها کنار هم نشستند و برای اولین بار نه دربارهٔ گذشته و آینده حرف زدند. آینده‌ای کوچک، قابل لمس، و همین‌جا در بخش کودکان. آینده‌ای که با نور یک چراغ قوه ساده و پنج تصمیم کوچک شروع شده بود. از آن روز کار جدیدشان آغاز شد: ساختن نور برای دیگران.

آن عصر، اتاق روشن دیگر فقط یک اتاق نبود. روی زمین کاغذها پخش شده بود، قیچی‌ها کند بودند، چسب‌ها نصفه، و مدادها کوتاه اما کار ادامه داشت.

زهرایا برای هر بچه یک نقاشی کوچک می‌کشید. نه نقاشی‌های پیچیده؛ خورشیدهای ساده، خانه‌هایی با دودکش، و آدم‌هایی که دست هم را گرفته‌اند. او هر نقاشی را که تمام می‌کرد پشتش یک جمله می‌نوشت:

«این خورشید مال توست.»

مهیاری بادیادک‌های کوچکی می‌ساخت. نه برای پرواز واقعی بلکه برای آویزان شدن کنار تخت‌ها. می‌گفت:

«اگه باد نباشه می‌تونن خودشون تصور کنن.»

فاطمه صفحه‌هایی از دفترش را با دقت کپی می‌کرد. روی هر کاغذ عنوانی می‌نوشت:

«چیزهایی که هنوز داری.»

و زیرش چند خط خالی می‌گذاشت تا هر بچه چیزهای خودش را بنویسد. آراد بازی تاسِ حس‌ها را بزرگ‌تر کرد. روی چند تکه مقوا کلمه‌های تازه نوشت:

امید، دوستی، آرامش، جرئت.

نیما با چراغ‌قوه و کاغذهای رنگی خورشیدهای کوچکی ساخت که وقتی نور از پشت‌شان رد می‌شد روی دیوار دایره‌ای گرم می‌انداخت. تا غروب چند پرستار هم کمک می‌کردند. یکی چسب می‌آورد، یکی کاغذ، یکی فقط می‌نشست و نگاه می‌کرد. و بعد اولین بسته آماده شد. یک نقاشی خورشید. یک بادیادک کوچک. یک برگه «چیزهایی که هنوز داری». یک کارت بازی. و یک خورشید کاغذی برای نور.

فاطمه پرسید:

«کی می بره؟»

چند لحظه سکوت شد.

بعد آراد گفت:

«با هم.»

پنج کودک بسته کوچک را برداشتند و آرام در راهرو قدم زدند. راهروی بیمارستان همان راهرو بود با همان صداهای دستگاه‌ها و همان بوی آشنا. اما این بار پنج کودک چیزی در دست داشتند که قبلاً نداشتند. آنها در اولین اتاق را زدند. پرستار در را باز کرد. داخل آن پسری کوچک روی تخت نشسته بود و به سقف نگاه می‌کرد.

زهره جلو رفت و نقاشی خورشید را داد. مهیار بادبادک را کنار تخت آویزان کرد. فاطمه برگه را گذاشت روی میز کوچک. آراد تاس را آرام روی تخت چرخاند. و نیما خورشید کاغذی را با نور چراغ‌قوه روشن کرد. برای لحظه‌ای دیوار اتاق گرم شد. پسر کوچک به نور نگاه کرد.

بعد خیلی آهسته پرسید:

«این... مال منه؟»

زهره گفت:

«آره.»

مهیار اضافه کرد:

«اگه بخوای می‌تونی به یکی دیگه هم بدی.»

پسر چند ثانیه سکوت کرد. بعد لبخند کوچکی زد اولین لبخند آن روزش. در همان لحظه پنج کودک فهمیدند اتاق روشن دیگر فقط یک اتاق نیست. یک راه شده بود. راهی که از یک پنجره شرقی شروع شده بود و حالا داشت از اتاقی به اتاق دیگر نور می‌برد. و این تازه اولین در بود.

وقتی از آن اتاق بیرون آمدند هیچ‌کدام حرفی نزد. اما قدم‌هایشان کمی سریع‌تر شده بود. انگار چیزی در دلشان گرم‌تر شده باشد. در انتهای راهرو پرستار همان‌جا ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد.

پرسید:

«چطور بود؟»

آراد گفت:

«لبخند زد.»

پرستار آرام سر تکان داد.

«پس کار کرد.»

آنها به اتاق روشن برگشتند. اما این بار وقتی در را باز کردند چیزی تغییر کرده بود. روی یکی از صندلی‌ها یک جعبه مقوایی تازه بود. روی آن با خطی بزرگ نوشته شده بود:

«برای نورهای بعدی»

داخل جعبه چند بسته کاغذ رنگی، مداد شمعی، چسب، و حتی چند چراغ قوه کوچک گذاشته بودند.

هیچ کس دقیق نمی دانست چه کسی آن را آورده. شاید یکی از پرستارها. شاید یکی از والدین. شاید کسی که فقط از کنار اتاق رد شده و چیزی در دلش تکان خورده.

نیما یکی از چراغ قوه ها را برداشت و روشن کرد.

نورش کمی قوی تر از قبلی بود.

گفت:

«ببین حالا می تونیم بیشتر بسازیم.»

زهره به جعبه نگاه کرد و گفت:

«فکر کنم آدم ها هم دارن کمک می کنن.»

فاطمه دفترش را باز کرد و صفحه تازه ای نوشت:

«چیزهایی که امروز فهمیدم»

زیرش نوشت:

«نور وقتی پخش می شود کم نمی شود.»

مهیار بادبادک دیگری شروع کرد. آراد قوانین بازی را گسترش داد. و نیما

چراغ قوه جدید را وسط اتاق گذاشت

طوری که نورش به سقف بتابد. دایره‌ای روشن روی سقف شکل گرفت. همه چند لحظه فقط به آن نگاه کردند.

بعد زهرا گفت:

«می‌دونین چی عجیبه؟»

کسی پرسید: «چی؟»

زهرا گفت:

«دیگه اینجا شبیه بیمارستان نیست.»

هیچ‌کس مخالفت نکرد. چون برای اولین بار از وقتی آنجا آمده بودند اتاقی وجود داشت که در آن بچه‌ها فقط بیمار نبودند. آنها سازنده بودند. و همان شب وقتی چراغ‌های بخش کم شد چند اتاق در راهرو نور کوچکی داشتند نور خورشیدهای کاغذی که با چراغ‌قوه زنده می‌شدند. و در انتهای راهرو اتاق روشن هنوز بیدار بود.

چون پنج کودک کار تازه‌ای پیدا کرده بودند:

نگذاشتن هیچ چراغی کاملاً خاموش شود.

صبح فردا پیش از آن‌که زنگ نوبت دارو بخورد، اتاق روشن دوباره زنده بود. اما این بار فقط پنج کودک درونش نبودند. وقتی زهرا در را باز کرد دید دو کودک دیگر آرام روی چهارپایه نشسته‌اند یکی دخترکی با ماسک صورتی،

و دیگری پسری که پتوی آبی روی دوشش بود. دخترک گفت:

«می‌تونیم کمک کنیم؟»

نیما پرسید:

«کی بهتون گفته؟»

پسر پتو به دوش به سمت راهرو اشاره کرد:

«گفتن اینجا یه اتاقه که چیزا رو بهتر می‌کنه.»

کسی نخندید. کسی هم توضیح نداد. فقط مهیار از توی میز دو جفت مداد و کاغذ بیرون آورد و گذاشت جلوی‌شان.
گفت:

«اگه واقعاً می‌خواین کمک کنین، اینو بگیرین. قراره امروز بسته‌های بیشتری درست کنیم.»

دخترک با ذوق یکی از مدادهای شمعی را بلند کرد و گفت:

«می‌تونم قلب بکشم؟ چون فکر می‌کنم همه بهش نیاز دارن.»

آراد گفت:

«می‌تونن. اصلاً چند تا هم بکش.» و همین‌که بچه‌ها مشغول شدند، اتاق

روشن کم‌کم شلوغ‌تر شد. تا ظهر

سه پرستار بی‌آنکه کسی صدایشان کند داخل آمدند. یکی نوارهای پارچه‌ای برای دسته بادبادک‌ها آورد.

دیگری چسب نواری. سومی گفت فقط آمده «نگاه کند»، اما ده دقیقه بعد داشت خورشیدهای کاغذی می‌برید.

ظهر که شد بسته‌ها دو برابر روز قبل بودند. خورشیدها. بادبادک‌ها. کارت‌های بازی. صفحه‌های «چیزهایی که هنوز داری». و حالا چند قلب کوچک رنگی هم اضافه شده بود. فاطمه پشت یکی از قلب‌ها نوشت:

«اگه خواستی، یکی دیگه هم درست کن.» وقتی بسته‌ها آماده شد

نیما پرسید:

«امروز چطور بدیمشون؟ دیگه پنج نفر نیستیم هفت نفریم.»

دخترک ماسک‌صورتی آرام گفت:

«با هم.»

مثل روز قبل به راهرو رفتند. اما این بار نور از همین اول همراهشان بود. چون نیما چراغ‌قوه کوچک جدیدی را روشن کرده بود و آن را در دست گرفته بود تا بسته‌ها را پیدا کنند. هر اتاقی که نزدیک می‌شدند اول روی در یک دایره کوچک نور می‌افتاد نشانه‌ای ساده که می‌گفت:

«می‌خوایم چیزی برایت بیاوریم.»

بعضی بچه‌ها ساکت نگاه می‌کردند. بعضی با تعجب. بعضی با لبخند کوچکی که آرام آرام پیدا می‌شد.

در یکی از اتاق‌ها پسر بچه‌ای به سختی حرف می‌زد. وقتی آراد خورشید کاغذی را نشان داد با صدایی کم گفت:

«نور... قشنگه.»

نیما چراغ‌قوه را چند ثانیه پشت خورشید نگه داشت. روی دیوار نوری گرم لرزید.

پسر گفت:

«می‌تونم نگهش دارم؟»

زهره گفت:

«برا تو ساختیم.»

و وقتی از آن اتاق بیرون آمدند دخترک ماسک صورتی آرام گفت:

«می‌دونین چیه؟ وقتی نور می‌بری انگار یه چیز یو از خودت کم نمی‌کنی انگار زیاده‌تر می‌شی.»

مهییار به همه صورت‌های دورش نگاه کرد. به خورشیدهای کاغذی. به بادبادک‌های کوچک. به بچه‌های تازه‌ای که آمده بودند. و به نوری که پشت سرشان روی دیوارها راه می‌رفت.

آرام گفت:

«فکر کنم اتاق روشن دیگه فقط یک اتاق نیست.»

فاطمه پرسید:

«پس چیه؟»

مهیار جواب داد:

«شروعش یه اتاق بود... الان داره تبدیل می‌شه به یه راهرو روشن.»
و هیچ‌کس چیزی برای مخالفت نداشت. چون همه می‌دیدند نور هر لحظه
بزرگ‌تر می‌شد.

آن روز، آفتاب مثل همیشه بر دیوارهای شهر می‌تابید، اما روشنایی‌اش دیگر
مثل قبل نبود. انگار نور هم، بعد از آن حادثه، کمی محتاط‌تر شده بود؛ آرام‌تر
می‌آمد، نرم‌تر می‌نشست و زودتر می‌رفت. میناب، شهری که تا دیروز با
صدای بازی بچه‌ها و رفت‌وآمد مردم جان می‌گرفت، حالا با سکوتی غریب
نفس می‌کشید؛ سکوتی که نه از آرامش، بلکه از خستگی می‌آمد.

در کوچه‌های نزدیک مدرسه، هنوز نگاه‌ها دنبال چیزی گمشده می‌گشتند؛
دنبال زنگی که دیگر به صدا درنیامده بود، دنبال دویدن‌های صبحگاهی،
دنبال خنده‌هایی که مثل باد از پنجره‌ها عبور می‌کردند و در حیاط می‌نشستند.
اما زندگی، هرچند آهسته، باز هم راه خود را پیدا می‌کرد. مثل نهالی که بعد
از طوفان، اول خم می‌شود، بعد دوباره سر بلند می‌کند.

زرها کنار مادرش ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. در چشم‌هایش
چیزی از کودکی مانده بود که نمی‌خواست از دست برود؛ همان برق نازک

و زلالی که میان ترس و امید معلق می ماند. مهیار، با آن سکوت همیشگی اش، این بار بیشتر از همیشه ساکت بود. دست هایش را در هم قفل کرده بود و انگار با خودش حرف می زد، بی آنکه صدایی بیرون بیاید. فاطمه، که همیشه زودتر از بقیه لبخند می زد، حالا لبخندش را مثل گنجی کوچک در دل نگه می داشت. رضا هم، با آن نگاه آرام و صبور، گاهی سرش را پایین می انداخت و به خاک نگاه می کرد؛ خاکی که حالا برایش فقط خاک نبود، یادآور دیوارها، کلاس ها و نیمکت هایی بود که دیگر ایستاده نبودند. نیایش اما هنوز همان طور که بود، با قلبی که زود می لرزید و زود هم روشن می شد، دنبال نشانه ای از روزهای خوب می گشت.

در مدرسه، اگرچه دیوارها ترک برداشته بودند و حیاط دیگر مثل قبل نبود، اما چیزی در هوا مانده بود که فرو نریخته بود؛ چیزی شبیه ایمان. همان ایمانی که در نگاه معلم ها بود، در دست های پرکار کارگران، در دل های نگران مادرها و در قدم های آرام بچه ها.

یکی از روزها، وقتی باد از میان شاخه های کم رmq درخت ها گذشت، صدای معلمی در حیاط پیچید که می گفت:

«ما برمی گردیم. مدرسه فقط ساختمان نیست. مدرسه دل هایی است که کنار هم می مانند.»

بچه‌ها این جمله را خوب نفهمیدند، اما حسش کردند. فهمیدند که بعضی جاها حتی اگر از نو ساخته شوند، باز هم ریشه‌شان در همان خاطرات قدیمی است؛ در خنده‌هایی که روی زمین مانده، در اشک‌هایی که بی صدا ریخته، و در دست‌هایی که برای بلند کردن دیگری دراز شده‌اند.

نیایش آهسته گفت:

«پس یعنی دوباره زنگ مدرسه می‌خورد؟»

معلم لبخند زد؛ لبخندی که مثل یک پتو روی دل‌های خسته افتاد.

«بله، دوباره. شاید نه امروز، شاید نه فردا، اما حتماً دوباره.»

و آن «حتماً» مثل چراغی کوچک در دل بچه‌ها روشن شد.

از آن پس، هر بار که کاروانی از امید به سمت مدرسه می‌آمد، هر بار که تکه‌ای آجر روی تکه‌ای دیگر می‌نشست، هر بار که صدای چکش در فضا می‌پیچید، بچه‌ها حس می‌کردند قلب شهر دوباره دارد می‌تپد. آرام، اما پیوسته. مثل ضربان یک زندگی تازه.

شب‌ها، وقتی خانه‌ها چراغ‌هایشان را کم‌نور می‌کردند و خانواده‌ها دور هم می‌نشستند، حرف مدرسه باز هم میانشان می‌آمد. مادرها از روزهای بی‌قراری می‌گفتند، پدرها از تلاش و خستگی، و بچه‌ها از چیزی که شاید هنوز اسمش را نمی‌دانستند، اما در دلشان خانه کرده بود: دل‌تنگی برای آینده‌ای که باید دوباره ساخته می‌شد.

صبح بعد، هوا بوی آجر خیس و خاک تازه می داد. در محوطه‌ای که قرار بود دوباره مدرسه شود، آدم‌ها مثل مورچه‌هایی پرتلاش، آرام و منظم رفت‌وآمد می‌کردند. هر کسی کاری داشت؛ یکی سیم می‌برد، یکی آب می‌آورد، یکی آجرها را ردیف می‌کرد و یکی فقط نگاه می‌کرد؛ نگاه می‌کرد تا مطمئن شود این رؤیا واقعاً دارد شکل می‌گیرد.

بچه‌ها از پشت نرده‌ها یا کنار مادرهایشان، به این رفت‌وآمدها چشم دوخته بودند. برای آنها، هر آجر فقط یک آجر نبود. هر کدامش مثل یک وعده بود. وعده کلاس، وعده زنگ تفریح، وعده تخته سیاه، وعده صدای معلم، و وعده بازگشت زندگی.

مهیاری که همیشه کمتر حرف می‌زد، آن روز زیر لب گفت:

«اگه دیوارها دوباره ساخته بشن، صداها هم برمی‌گردن؟»

رضا جواب داد:

«آره. صداها اول توی دل آدم برمی‌گردن، بعد توی هوا.»

فاطمه که از این جمله خوشش آمده بود، آرام خندید. خنده‌اش کوتاه بود، اما از جنس همان چیزهایی بود که وقتی می‌آیند، دل را گرم می‌کنند. در میان کار و شلوغی، گاهی کسی نام یکی از بچه‌ها را صدا می‌زد، و هر بار که این نام‌ها تکرار می‌شدند، انگار آنها دوباره به هم نزدیک‌تر می‌شدند. انگار حادثه، با همه تلخی‌اش، نتوانسته بود رشته نامرئی دوستی را پاره کند.

معلم‌ها هم بودند. خسته، اما امیدوار. یکی از آنها روی پله‌ای نیمه‌خراب نشست و دفترچه‌ای را باز کرد. در میان صفحه‌ها، نام دانش‌آموزان نوشته شده بود؛ نام‌هایی که حالا دیگر فقط اسم نبودند. هر اسم، داستانی شده بود؛ داستانی از ترس، صبر، اشک، و دوباره ایستادن.

آن روز، وقتی آفتاب از میانه آسمان گذشت، سایه‌ها روی زمین بلندتر شدند. اما سایه‌ها دیگر ترسناک نبودند. آنها فقط نشانه‌ای بودند از وجود نور. و همین، برای همه کافی بود.

بچه‌ها فهمیدند که بعضی ساختمان‌ها را می‌شود از نو ساخت، اما بعضی چیزها پیش از ساختمان ساخته می‌شوند: امید، دوستی، و باور به فردا. صبح آن روز، آسمان میناب رنگ دیگری داشت. نه اینکه آبی‌تر شده باشد، نه؛ فقط انگار دل آسمان هم کمی سبک‌تر شده بود. نسیمی آرام از سمت نخلستان‌ها می‌آمد و بوی خاک گرم و زندگی تازه را با خودش می‌آورد.

بچه‌ها هنوز عادت نکرده بودند که هر روز از کنار زمینی عبور کنند که روزی مدرسه‌شان بود و حالا آرام آرام دوباره شکل می‌گرفت. اما همان زمین، همان خاک، حالا برایشان معنای تازه‌ای داشت. مثل صفحه‌ای که دوباره برای نوشتن آماده شده باشد.

زرها هر روز وقتی از کنار محل ساخت مدرسه می‌گذشت، چند لحظه می‌ایستاد. نگاهش روی دیوارهایی می‌چرخید که هنوز کامل نشده بودند. او

در ذهنش کلاس‌ها را می‌دید؛ نیمکت‌ها، تخته سبز، صدای ورق خوردن کتاب‌ها و زنگی که بچه‌ها را به حیاط می‌کشاند.

مهیار آن طرف‌تر ایستاده بود و کارگرها را نگاه می‌کرد. مردی که آجرها را می‌چید، با دقت هر آجر را روی دیگری می‌گذاشت؛ انگار می‌دانست این دیوار فقط دیوار نیست، تکیه‌گاهی است برای رؤیاهای کوچک. مهیار آرام گفت:

«ببین هر آجر مثل یه قصه‌ست.»

رضا که کنار او ایستاده بود، سر تکان داد.

«قصه‌ای که ما توش زندگی می‌کنیم.»

نیایش دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرده بود و با کنجکاوی به کارگرها نگاه می‌کرد. ناگهان پرسید:

«فکر می‌کنید وقتی مدرسه آماده شد، اولین زنگش چه صدایی می‌ده؟»

فاطمه با لبخندی که حالا کمی راحت‌تر روی صورتش می‌نشست گفت:

«همون صدای همیشگی فقط شاید بلندتر.»

معلمی که از کنارشان عبور می‌کرد، حرف آنها را شنید و لحظه‌ای ایستاد. نگاهش روی بچه‌ها چرخید؛ در چشم‌هایشان چیزی بود که از دل حادثه گذشته و هنوز روشن مانده بود.

او گفت:

«گاهی زنگ مدرسه قبل از اینکه در حیاط به صدا دربیاد، توی دل آدم‌ها شنیده می‌شه.»

بچه‌ها به هم نگاه کردند. شاید دقیق نفهمیدند، اما حس کردند که چیزی در درونشان تکان خورد؛ چیزی شبیه امید.

آن روز عصر، وقتی خورشید آرام‌آرام پشت خانه‌ها پنهان می‌شد، نور نارنجی‌اش روی دیوارهای نیمه‌کاره مدرسه افتاد. دیوارها در آن نور مثل وعده‌ای روشن به نظر می‌رسیدند؛ وعده‌ای که می‌گفت اینجا دوباره پر از صدا خواهد شد.

و در دل شهر، میان کوچه‌ها و خانه‌ها، میان خستگی مردم و صبر مادرها، میان نگاه‌های آرام پدرها و قدم‌های کوچک بچه‌ها، چیزی آرام‌آرام شکل می‌گرفت.

چیزی که اسمش زندگی بود.

چند هفته گذشت. زمان، مثل رودخانه‌ای آرام، بی‌صدا از میان روزها عبور می‌کرد. زخم‌ها هنوز بودند، اما دیگر مثل روزهای اول تیز و سوزان نبودند. شهر کم‌کم یاد می‌گرفت چگونه دوباره نفس بکشد.

در یکی از همان صبح‌ها، خبر کوچکی در میان مردم پیچید؛ خبری که از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت و در دل‌ها جایی برای خود باز می‌کرد.

قرار بود کلاس‌ها، هرچند موقت، دوباره برگزار شوند. نه در همان ساختمان قدیمی، بلکه در جایی ساده‌تر؛ چند کلاس موقت، چند نیمکت، یک تخته سیاه. اما برای بچه‌ها همین هم مثل باز شدن پنجره‌ای به آفتاب بود.

زهره وقتی این خبر را شنید، دفتر قدیمی‌اش را از میان وسایلش بیرون آورد. گوشه‌های دفتر کمی تا شده بود و چند صفحه‌اش خط افتاده بود، اما هنوز بوی روزهای مدرسه را می‌داد.

او صفحه‌ای را باز کرد و با انگشت روی خط‌های آبی آن کشید. انگار می‌خواست مطمئن شود که همه چیز هنوز واقعی است.

مهیاری مدادش را تراشید؛ با دقت، همان‌طور که همیشه انجام می‌داد. تراشه‌های مداد آرام روی زمین افتادند و بوی چوب تازه در هوا پخش شد. فاطمه کیفش را مرتب کرد. نیایش چند بار از مادرش پرسید:

«یعنی واقعاً دوباره می‌ریم مدرسه؟»

و مادرش هر بار لبخند می‌زد و می‌گفت:

«بله، دوباره.»

صبحی که قرار بود کلاس‌ها شروع شود، بچه‌ها زودتر از همیشه بیدار شدند. بعضی‌ها شاید کمی مضطرب بودند، بعضی‌ها هنوز دلشان می‌لرزید، اما در نگاه همه‌شان چیزی مشترک بود؛ نوری آرام که از دل امید می‌آمد.

وقتی آنها کنار هم نشستند، حتی اگر کلاس ساده بود و دیوارهایش موقت، باز هم حس آشنایی در فضا جریان داشت. صدای معلم، صدای ورق خوردن دفترها، صدای مدادهایی که روی کاغذ حرکت می‌کردند... و ناگهان، برای لحظه‌ای کوتاه، همه چیز شبیه گذشته شد. نه دقیقاً همان گذشته، اما چیزی نزدیک به آن؛ چیزی که نشان می‌داد آینده هنوز راهی برای رسیدن دارد.

معلم به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

«ما از نو شروع می‌کنیم.»

و همین جمله ساده، برای بچه‌ها مثل باز شدن دری تازه بود. دری به سوی روزهایی که هنوز نوشته نشده بودند.

صبح آن روز، آفتاب زودتر از همیشه بر زمین نشست. انگار خودش هم می‌خواست زودتر ببیند که در مدرسه چه خبر است. باد آرامی از میان درختان عبور می‌کرد و شاخه‌ها را تکان می‌داد؛ درست مثل دستی که می‌خواهد کسی را بیدار کند.

حیاط مدرسه هنوز کامل نبود. گوشه‌هایی از زمین خاکی بود و بعضی دیوارها تازه رنگ شده بودند. اما برای بچه‌ها، همین حیاط ساده مثل باغی بزرگ و پرنور به نظر می‌رسید.

وقتی زنگ تفریح به صدا درآمد، چند لحظه سکوت عجیبی در فضا بود. بچه‌ها انگار یادشان رفته بود چه باید بکنند. پاهایشان کمی مردد بود؛ مثل پرنده‌هایی که بعد از طوفان می‌خواهند دوباره پرواز را امتحان کنند.

نیایش اولین کسی بود که دوید. با خنده‌ای کوتاه از کلاس بیرون آمد و به وسط حیاط رفت. صدای قدم‌هایش روی خاک پیچید و همان صدا کافی بود تا بقیه هم به حرکت بیفتند. کم‌کم حیاط پر از صدا شد.

صدای خنده، صدای دویدن، صدای حرف‌هایی که گاهی بی‌معنا بودند اما پر از زندگی. توپ کوچکی از گوشه‌ای به گوشه دیگر رفت. چند نفر دنبال هم دویدند. یکی زمین خورد و بعد با خنده بلند شد.

زهره کنار درخت کوچکی ایستاده بود و به همه نگاه می‌کرد. لبخندی آرام روی صورتش بود. مهیار هم چند قدم جلوتر ایستاده بود و برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که چقدر ساکت است.

فاطمه گفت:

«انگار حیاط دوباره نفس کشید.»

رضا با نگاهش بچه‌هایی را دنبال کرد که در حال دویدن بودند و آهسته گفت:

«شاید همیشه نفس می‌کشید... فقط ما صدایش را نمی‌شنیدیم.»

در همان لحظه، صدای خنده‌ای بلند در حیاط پیچید؛ خنده‌ای که آنقدر واقعی بود که حتی معلم‌ها هم لحظه‌ای ایستادند و به آن گوش دادند. آن روز، حیاط مدرسه دوباره زنده شد. نه با دیوارهای تازه، نه با رنگ‌های نو، بلکه با صدای بچه‌هایی که یاد گرفته بودند حتی بعد از سخت‌ترین روزها هم می‌شود دوباره خندید.

در گوشه حیاط مدرسه، درختی قدیمی ایستاده بود. شاخه‌هایش گسترده و سایه‌اش آرام بود. سال‌ها پیش کاشته شده بود و حالا آنقدر بزرگ شده بود که می‌توانست داستان‌های زیادی تعریف کند. این درخت روزهای زیادی را دیده بود. صبح‌هایی را دیده بود که بچه‌ها با عجله وارد مدرسه می‌شدند. ظهرهایی را دیده بود که سایه‌اش پر از دانش‌آموزانی می‌شد که زیر آن می‌نشستند و لقمه‌هایشان را می‌خوردند. خنده‌ها، بازی‌ها، حتی گاهی اشک‌ها... همه را دیده بود.

و بعد، روزی را هم دیده بود که سکوتی سنگین بر حیاط افتاد. اما درخت، مثل خیلی چیزهای دیگر، ایستاده مانده بود. ریشه‌هایش عمیق در خاک فرو رفته بودند و شاخه‌هایش هنوز به سمت آسمان باز می‌شدند.

یک روز بعد از کلاس، بچه‌ها زیر همان درخت جمع شدند. نسیم آرامی میان برگ‌ها می‌چرخید و صدایی شبیه زمزمه ایجاد می‌کرد. نیایش گفت:

«فکر می‌کنید این درخت همه چیز رو یادشه؟»

مهیبار پاسخ داد:

«شاید درخت‌ها حافظه‌شون توی ریشه‌هاشونه.»

فاطمه دستش را روی تنه درخت گذاشت و گفت:

«پس یعنی هنوز صدای خنده‌های قدیمی هم توی این ریشه‌ها هست.»

معلم که از دور آنها را نگاه می‌کرد، لبخند زد. او می‌دانست که بعضی چیزها حتی اگر گفته نشوند، در دل آدم‌ها باقی می‌مانند؛ درست مثل حلقه‌های سالانه‌ای که در تنه درخت شکل می‌گیرند و هر سال را در خود نگه می‌دارند.

آن روز، وقتی بچه‌ها از زیر سایه درخت بلند شدند، حس کردند چیزی از گذشته با آنها راه می‌رود؛ چیزی که نه سنگین بود و نه غمگین، بلکه شبیه یادگاری‌ای آرام در دلشان مانده بود.

درخت همچنان ایستاده بود و شاهد روزهایی که گذشته بودند و روزهایی که هنوز در راه بودند.

زمان گذشت. روزها یکی پس از دیگری آمدند و رفتند، مثل موج‌هایی که آرام به ساحل می‌رسند و دوباره برمی‌گردند.

مدرسه کم‌کم کامل شد. دیوارها بالا رفتند، پنجره‌ها نصب شدند و حیاط شکل تازه‌ای گرفت. رنگ تازه روی دیوارها نشست و تخته‌های کلاس‌ها آماده شدند تا دوباره پر از نوشته شوند. صبحی رسید که همه منتظرش بودند.

بچه‌ها با لباس‌های مرتب و کیف‌هایشان وارد مدرسه شدند. بعضی‌ها هنوز کمی هیجان‌زده بودند، بعضی‌ها با تعجب به اطراف نگاه می‌کردند، و بعضی‌ها فقط آرام لبخند می‌زدند.

زهره در حیاط ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز تازه بود، اما حس آشنایی در هوا جریان داشت. مهیار به آسمان نگاه کرد؛ همان آسمان میناب، همان آبی آرام.

فاطمه زیر لب گفت:

«بالاخره برگشتیم.»

نیایش دست‌هایش را به هم زد و با شادی گفت:

«حالا دیگه واقعیه!»

رضا لبخند زد؛ لبخندی که از دل روزهای سخت عبور کرده بود.

در همان لحظه، زنگ مدرسه به صدا درآمد. صدایش در حیاط پیچید، از دیوارها گذشت، از پنجره‌ها عبور کرد و در دل بچه‌ها نشست. این همان صدایی بود که مدت‌ها منتظرش بودند. بچه‌ها آرام به سمت کلاس‌ها رفتند. دفترها باز شد، مدادها روی کاغذ حرکت کردند و صدای معلم دوباره در کلاس پیچید. زندگی، با همه سختی‌هایش، راه خودش را پیدا کرده بود. شاید بعضی خاطره‌ها همیشه در دل‌ها باقی می‌مانند؛ خاطره‌هایی که گاهی اشک به چشم می‌آوردند. اما در کنار آنها، چیزی روشن‌تر هم بود.

امید. امیدی که مثل چراغی کوچک در دل شهر روشن مانده بود و حالا نورش بیشتر از قبل دیده می‌شد. و در گوشه حیاط، همان درخت قدیمی زیر آفتاب ایستاده بود. شاخه‌هایش آرام تکان می‌خوردند؛ انگار می‌دانست که داستان بچه‌های مدرسه شجره طیبه میناب هنوز ادامه دارد. چون هر روزی که با امید آغاز شود، خودش شروع یک داستان تازه است.